

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان‌های شاهنامه (۱)

محمدحسین کیان‌پور

دفتر پژوهش‌های رادیو

آبان ۱۳۸۵

تهران

سرشناسه : کیان پور، محمدحسین، اقتباس کننده
عنوان قراردادی : شاهنامه. برگزیده
عنوان و پدیدآور : داستان‌های شاهنامه. /محمدحسین کیان پور.
مشخصات نشر : تهران: طرح آینده، ۱۳۸۵-
مشخصات ظاهری : ج. ۱
شابک : 964-8828-20-2
یادداشت : فیپا
موضوع : فردوسی، ابولقاسم، ۴۱۶-۳۲۹ق. شاهنامه -- اقتباسها.
موضوع : داستانهای فارسی -- قرن ۱۴.
شناسه افزوده : فردوسی، ابولقاسم، ۴۱۶-۳۲۹ق. شاهنامه. برگزیده
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۵ ۲۷۵۶۲۷/ی PIR۸۱۹۱/
رده‌بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲

شماره کتابخانه ملی : ۳۴۹۴۹-۸۵ م



نویسنده: محمدحسین کیان پور

حروف‌نگار: محبوبه یوسفی مقدم

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

ناشر: طرح آینده

نوبت چاپ: اول

شماره پژوهش: ۴۷۵

تاریخ انتشار: آبان ۱۳۸۵

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۱۵۰۰۰ ریال

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیما جمهوری اسلامی ایران

ساختمان شهادی رادیو، تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸ نمایر: ۲۲۰۵۳۲۰۲

هرگونه استفاده کلی منوط به اجازه کتبی از دفتر پژوهش‌های رادیو می‌باشد.

فهرست مطالب:

پیش‌گفتار.....	الف
فصل اول: داستان ضحاک و کاوه آهنگر.....	۱
فصل دوم: داستان سیاوش.....	۲۷
فصل سوم: رستم و افراسیاب.....	۹۳
فصل چهارم: رستم و سهراب.....	۱۱۹
فصل پنجم: رستم و اسفندیار.....	۱۵۹
فصل ششم: رستم و برزو.....	۱۸۹

پیش‌گفتار

حکیم ابوالقاسم منصور فردوسی در یکی از روستاهای توس دیده به جهان گشود. هیچ مؤلفی سال تولد او را ذکر نکرده است، ولی از گفته‌های شاعر درباره سنّش، که در **شاهنامه** آمده، چنین درمی‌یابیم که او در سال ۳۲۹ هجری قمری به دنیا آمده است. فردوسی نیمی از زندگی خود را سپری کرده بود که سرودن **شاهنامه** را آغاز کرد. او در این کتاب افسانه و تاریخ و واقعیت را به هم آمیخت و با دامنه‌های خیال و اندیشه ژرف خود کوهی ادبی به وجود آورد که هزار سال است بر تارک ادبیات جهان ایستاده است. به قول خود شاعر:

پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند

و اما در جشن هزاره فردوسی که به سال ۱۳۱۳ خورشیدی برگزار شد، سخن‌شناسان، نویسندگان و اندیشمندان بزرگ ایران و جهان شرکت داشتند. به نظر همه این بزرگان، **شاهنامه** فردوسی در ردیف سه مجموعه بزرگ آثار ادبی جهان، یعنی **ایلیاد** هومر، **کمدی الهی** دانته و مجموعه آثار شکسپیر قرار گرفت و چهارمین اثر بزرگ جهانی شناخته شد.

یکی از شرکت‌کنندگان در این مراسم، پروفیسور «برتلس» دانشمند بزرگ روسی بود، همو که **شاهنامه** چاپ مسکو با همت و کوشش او فراهم آمده است. این دانشمند بزرگ می‌گوید: «مادامی که در جهان، مفهوم ایران و ایرانی وجود داشته باشد، نام پرافتخار شاعر بزرگ، فردوسی هم جاوید خواهد ماند، زیرا فردوسی تمام عشق سوزان خود را وقف سربلندی میهن خود، ایران کرد.

این حکیم دانشمند، **شاهنامه** را با خون دل نوشت و با این بهای گران خریدار احترام و محبت ملت ایران و همه مردم جهان شد.»
در میان همه شاهنامه‌ها، داستان‌های **شاهنامه** فردوسی مؤثرتر، باارزش‌تر و دلنشین‌تر است. در این داستان‌ها عناصری همچون، پیام، درونمایه و شخصیت، آنچنان بزرگ و جاودانی است که به زمان و مکان محدود نمی‌شود و در هر دوره و هر مکانی، تازه، نو و گیراست. این اثر از نظر داستانی به جدیدترین تکنیک‌ها و شیوه‌های داستان‌سرایی پهلو می‌زند و توصیف‌ها و تعابیر آن، آنچنان استادانه است که برای همیشه جاوید و ماندگار خواهد بود.

درباره بزرگ‌مردی چون فردوسی سخن بسیار است، ولی در این نوشتار مجال پرداختن آن نیست، همین اندازه بگویم اثر حماسی فردوسی، چون چشمه جوشانی است که هر چه از آب گوارای آن بنوشیم، کم نوشیده‌ایم. **شاهنامه** چون دریایی است که پایان آن ناپیداست. پس باید در این دریا شناور شد و از مرواریدهای غلتان آن بهره گرفت.

از آنجا که استفاده از شاهنامه، آن هم با زبان شعر ممکن است برای گروه زیادی از دوستان به ویژه نوجوانان و جوانان مقذور نباشد، نگارنده بر آن شده تا تعدادی از این داستان‌ها را با نثری ساده بازنویسی کند. البته قلم کوچک حقیر کجا و زبان فردوسی بزرگ کجا؟ به هر حال، کاستی‌ها را بر من ببخشایید. در پایان گفتار، یادآور می‌شود، همه این داستان‌ها، از برنامه **قصه ظهر جمعه** رادیو **ایران** پخش شده که در سه جلد کتاب با نام «داستان‌های شاهنامه» تقدیم شما خوانندگان گرامی می‌شود. تا که قبول افتد و در نظر آید!

محمدحسین کیان‌پور

داستان ضحاک و کاهو آهنگر

در روزگاران گذشته و در آن هنگام که جمشید بر ایران فرمان می‌راند، در سرزمین تازیان، پادشاهی به نام «مرداس» فرمانروایی می‌کرد. مرداس مردی دیندار، نیکوکردار و مردمدار بود. او اسب، میش، بز و گاو فراوان داشت. پسری هم داشت به نام «ضحاک». او بیشتر روزها را به اسب‌سواری می‌گذراند. به همین سبب او را بیوراسب نیز می‌نامیدند.

ضحاک جوان برخلاف پدر، تندخو، بداندیش و پرغرور بود. او آرزوهای فراوان در سر و شروشور بسیار به گفتار داشت و این موافق سرشت ابلیس بدکردار بود. چنین بود که روزی از روزها، ابلیس به صورت مردی نیکخواه در برابر ضحاک آشکار شد. سپس برایش سخن‌های زیبا و دلپذیر گفت و با او از در دوستی درآمد.

همی‌گفت دارم سخن‌ها بسی که آن را نداند جز از من کسی
ضحاک که سخنان ابلیس، سخت بر دلش نشست بود، گفت: «باز

هم سخن بگو و دل مرا شاد کن! زندگی بهتر را به من بیاموز!»

ابلیس چون افسون خود را بر جوان کارگر دید، خشنود شد و گفت: «نخست با من پیمان ببند که از گفتارم سرپیچی نکنی تا آنگاه به تو چیزهایی بیاموزم که خوشبخت‌ترین مردم در روی زمین باشی.»

ضحاک جوان، فریب سخنان ابلیس را خورد. او با اهریمن پیمان بست و سوگند خورد که جز به راه او نرود و سخن دیگری را نپذیرد. ابلیس چون کام دل را برآورده دید، گفت: «ای ضحاک! پدر تو شاه مرداس، مردی سالخورده است. قامتش خمیده شده و در پاهایش توان و نیرویی نمانده است. او دیگر شایسته شاهی نیست، در حالی که تو جوان، نیرومند و پرشور هستی و می‌توانی به‌خوبی از پس هر کاری برآیی. پس چرا پدرت به تخت و تاج خویش بنازد و به تو هم گوشه چشمی نشان ندهد؟ به گمان من، این کاخ زینده شاهی چون توست. پس بی‌درنگ پدرت را از میان بردار و خود به جای او بر تخت بنشین.»

ضحاک با شنیدن این سخن، به خود لرزید، کامش تلخ شد و با ترس گفت: «نه! پدرکشتن، کارپسندیده‌ای نیست. من توان این کار را در خود نمی‌بینم. جز این، هرچه بگویی می‌کنم.»

ابلیس پوزخندی زد و گفت: «پس چه شد آن پیمان و سوگند؟ آیا فراموش کرده‌ای که سوگند خوردی، از سخنانم سرپیچی نکنی؟ پس مرد باش و بر سر پیمان خود بمان! که اگر چنین نکنی، دیگر راه و رسم خوشبختی را به تو نخواهم آموخت.» سپس به سخنان شیرین و دلفریب خود ادامه داد تا جوان را دوباره از راه به در برد. ضحاک گفت: «سخنت را می‌پذیرم. اکنون بگو که چاره کار چیست و من چه باید بکنم؟»

ابلیس گفت: «تو دست به کاری مزین، فقط خاموش باش که من همه کارها را خود به پایان می‌رسانم و به‌زودی تو را بر تخت شاهی می‌نشانم.»

مرداس در سرای خود باغی درندشت و فراخ داشت. او هر پگاه^۱ که از خواب برمی‌خاست، در آب جویی که در باغ روان بود، سر و تن می‌شست و به نیایش آفریدگار یگانه می‌پرداخت. یک شب ابلیس به باغ رفت، بر سر راه مرداس چاهی کند و روی آن را با خس و خاشاک پوشاند. بامداد روز بعد، شاه همچون هر روز برای نیایش به سوی باغ به راه افتاد، اما در بین راه به چاه فرو افتاد و جان سپرد. چنین شد که:

فرومایه ضحاک بیدادگر بدین چاره بگرفت جای پدر
ضحاک بر تخت نشست و تاج شاهی پدر را بر سر گذاشت. در این هنگام، ابلیس در برابر او آشکار شد و گفت: «دیدنی با گوش سپردن به سخنان من چگونه به آسانی تو را به شاهی رساندم؟ اکنون اگر همچنان بر سر پیمان خود باشی و از گفتار و فرمان من سرپیچی نکنی، به جایی می‌رسانمت که جهان و هر چه در آن است، فرمانبردار تو باشند.»

آشپزی کردن ابلیس

چند روزی که از فرمانروایی ضحاک گذشت، ابلیس خود را به شکل جوانی نیکورو و خوش‌سخن آراست و به دربار او رفت. بر او درود فرستاد و در برابرش سر فرود آورد و گفت: «من آشپزی ماهر و

نامورم. اگر شاه اجازه فرماید، کمر به خدمت بندم و با پختن خوراک‌های گوناگون، اسباب شادی ایشان را فراهم کنم.»

سخن ابلیس باز هم در دل ضحاک نشست. او را به آشپزی پذیرفت و کلید خورشخانه را در اختیارش گذاشت. در آن روزگار، مردم غذای خود را فقط از گیاهان و رستنی‌ها تهیه می‌کردند. ابلیس بر آن شد تا خوراک شاه را دگرگون سازد، بنابراین، به کشتن جانوران رو آورد.

ز هر گوشت و از مرغ و از چارپای خورش کرد و آورد یک‌یک به جای در روز نخست، از زرده تخم مرغ غذایی خوشمزه برای شاه آماده کرد. ضحاک که خوردن غذاهای گیاهی برایش یکنواخت شده بود، از خوردن آن غذا بسیار لذت برد و به ابلیس آفرین گفت. ابلیس از سخن شاه شاد شد و دانست که تیرش کارگر افتاده است. پس، در برابرش سر فرود آورد و به‌نرمی گفت: «اگر شاه بزرگ شکیبایی داشته باشند، فردا و روزهای پس از آن، خوراک‌های خوشمزه‌تری نوش‌جان خواهند کرد» و از کاخ بیرون رفت. روز بعد، ابلیس غذاهای خوشمزه‌تری پخت.

بوسه زدن ابلیس بر کتف ضحاک

دگر روز چون گنبد لاجورد	برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورش‌ها ز کبک و تذرو ^۱ سپید	بسازید و آمد دلی پر امید
سوم روز خوان را به مرغ و بره	بیاراستش گونه‌گون یکسره
به روز چهارم چو بنهاد خوان	خورش ساخت از پشت گاو جوان

۱. قرقاول

ضحاک با خوردن غذاها، چنان از مهارت آشپزش به شگفت آمد که بی‌درنگ او را نزد خود خواند و پس از سپاسگزاری فراوان، گفت: «ای خورشگر نیکوکردار! تو به ما مهر بسیار روا داشتی، در خدمتگزاری ما کوشیدی و آنچه که شایسته بود، در اختیارمان گذاشتی. دهان ما را با خوراک‌های گوناگون خوش‌طعم کردی و کام دلمان را برآوردی. اکنون نوبت ماست که به تو نیکویی کنیم. پس، درنگ مکن و هر آرزویی که در سرداری، بر زبان آور تا در چشم برهم زندی تو را به کاخ آرزوهایت برسانم.»

ابلیس از سخنان ضحاک بسیار دلشاد شد، اما شادی خود را نهان کرد. سپس زبان به ستایش شاه گشود و افزود: «من از بندگان کمترین درگاه شما هستم. هرآنچه کردم، برای خدمتگزاری و خوشایند شاه جوان بود و بس. نه دیده طمع به مال و کالا و زر و زیوری دارم، و نه چشم امید به برآورده‌شدن آرزویی. پیوسته آرزو داشته‌ام که شاه را خشنود و شادمان بینم. اکنون که چنین شده است، بسیار شادم...»

ضحاک از تخت به زیر آمد، از روی فرش‌های گرانبها و پرنگار کاخش گذشت و به آستانه در رسید. او که لبخندی از سر رضایت برلبان داشت، دستی برشانه ابلیس زد و گفت: «ای جوان نیک‌چهره! شکم ما از خوردنی‌های گوارای تو انباشته و مزه نیکوی آنها در زیر دندانمان پیوسته ماندگار است. تو کشتن جانوران و خوردن گوشت خوشمزه آنان را به ما آموختی. تو سزاوار مهر بیکران ما هستی. پس شرم نکن و بزرگ‌ترین آرزویت را بگو تا آن را برآورده سازم.»

ابلیس که چنین دید، رخ برافروخت. او که تظاهر به شرمساری می‌کرد، گفت: «ای شاه! اکنون که اراده شما چنین است، آرزوی خود را بر زبان می‌رانم. بزرگ‌ترین آرزوی من این است که شاه اجازه فرماید تا بر دو کتف او بوسه زنم و سر و رویم را به آنها بمالم. باشد که روان و جانم با این کار تازه شود.»

چو بشنید ضحاک گفتار اوی نهایی ندانست بازار اوی

بدو گفت: «دادم من این کام تو بلندی بگیری مگر نام تو»

ابلیس پیش رفت و لبانش را با دو کتف ضحاک آشنا کرد.

چو بوسید شد در زمان ناپدید کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیاه از دو کتفش برست غمی گشت واز هرسویی چاره‌جست

مارهای سیاه برفراز سر ضحاک به جنبش درآمدند و او را سخت هراسان کردند. شاه به خود لرزید و رخسارش هم‌رنگ مارهای سیاه فرازکتفش شد، اشک به چشمش نشست و اندوه بردلش. سپس نعره کشید و خدمتگزاران را به یاری خواست. چون خدمتگزاران به نزدش رسیدند، فرمان داد تا مارها را با شمشیر تیز ببرند.

خدمتگزاران، شگفت زده چنین کردند، اما بریدن مارها دردی از ضحاک درمان نکرد، زیرا آنان باردیگر در دم رویدند.

چوشاخ درخت آن دو مار سیاه برآمد دگر باره از کتف شاه

غمی سنگین سراسر وجود ضحاک را پر کرد. او با دلی پر درد، حکیمان را فرا خواند و از آنان خواست تا دردش را چاره کنند و از آن تیره‌روزی رهایش سازند. حکیمان فرزانه در کاخ گرد آمدند و به

گفتگو با یکدیگر پرداختند. هرکس سخنی گفت و نظری داد. ساعت‌ها گذشت، اما هیچ یک از حکیمان درمانی برای درد ضحاک نیافت. ضحاک از اندوه به خود می‌پیچید و خون دل می‌خورد که ناگهان ابلیس در لباس حکیمی که‌نسال در برابر او آشکار شد و گفت که درمان دردش را می‌داند و آماده است تا به او کمک کند. ضحاک از سخن ابلیس جانی تازه یافت. به دهان او چشم دوخت و با اشتیاق پرسید: «سخن بگو ای حکیم بزرگ تا بدانم دردم چگونه درمان می‌شود.» ابلیس گفت: «من پس از اندیشه بسیار دانسته‌ام که بریدن این مارها کاری بیهوده است، باید به آنان دارویی کشنده داد تا از میان بروند. آن دارو نیز از مغز سر آدمیان فراهم می‌شود. باید هر روز به آنان از مغز سر دو جوان خورش دهی تا آرام آرام در وجودشان اثر کند و بمیرند.» ابلیس چنین گفت، زیرا می‌خواست جهانی را از وجود مردمان که از برترین آفریدگان پروردگار بی‌همتايند، تهی سازد.

پایان روزگار جمشید

در آن هنگام که ضحاک ماردوش در سرزمین تازیان سرگرم ستمگری و کشتار جوانان بود، جمشید در ایران، با اقتدار بر تخت سلطنت تکیه زده بود. او که پس از سالیانی دراز فرمانروایی، اسیر دیو غرور شده بود، روزی از روزها بزرگان کشور و سران لشکر را نزد خود خواند. در ستایش خود و کارهایی که برای کشور کرده بود، داد سخن بسیار داد و در پایان نیز با غرور گفت:

هنر در جهان از من آمد پدید چو من نامور تخت شاهی ندید
 جهان را به خوبی من آراستم چنان گشت گیتی که من خواستم
 خور و خواب و آرامتان از من است همان پوشش و کامتان از من است
 گرایدون که دانید من کردم این مرا خواند باید جهان‌آفرین

جمشید در ستایش از خود چندان زیاده‌گویی کرد که خویش را همتا و برابر با خدای بزرگ دانست. چندی نگذشت که این سخنان در میان مردم پیچید و شور و ولوله‌ای در آنان برانگیخت. سپاهیان و مردم خداجو و یزدان‌پرست از این گستاخی خشمگین شدند و سر به شورش برداشتند. در هر گوشه‌ای، سرداری لشکری آراست و از فرمان شاه سرپیچید. کشور پر آشوب شد و امنیت و آسودگی از میان رفت. گروهی از سران سپاه که به تنگ آمده بودند، برای رهایی از این آشفتگی و داشتن کشوری آرام، روانه سرزمین تازیان شدند، زیرا شنیده بودند که شاهی توانا، دلیر و برنا حکومت را به دست دارد. سرداران و سپاهیان با این پندار بیهوده نزد ضحاک رفتند و او را به شاهی برگزیدند، در حالی که خبر نداشتند خود را از چاله به چاه افکندند و روزگارشان از آن پس سیاه می‌شود.

ضحاک که چنین دید، با امید و نوید فراوان، سپاهی از تازیان و ایرانیان آراست و به سرزمین ایران تاخت. جمشید که خدا از او رو برگردانده بود، شکست خورد و ضحاک به جای او بر تخت نشست و تاج شاهی بر سر گذاشت. جمشید از چنگ ضحاک گریخت و صد سال از دیده‌ها پنهان ماند. در آن صدسال، او با رنج و درد و تلخ‌کامی روزگار گذراند. از قضا روزی از روزها که ضحاک به کنار دریای چین

سفر کرده بود، جمشید را یافت و بی‌درنگ او را کشت. بدین‌سان زندگی هفتصد ساله جمشید به پایان رسید.

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

پس از نابودشدن جمشید، ضحاک با خاطری آرام به فرمانروایی خود ادامه داد. او هزار سال بر سرزمین ایران حکومت کرد. دوران شاهی ضحاک، سراسر بدبختی، گرفتاری، ترس و وحشت برای مردم ایران بود. در این دوران، دانش و آگاهی و نیکویی از میان رفت و فرومایگان و ناپاکان بر مردم فرمانروایی کردند، هنر خوار شد و به جای آن، جادوگری و حيله و نیرنگ به‌کار آمد. نیکی و درستی و درستکاری از سرزمین ایران محو شد و به جای آن، پستی و خواری و تبهکاری همه جا را فراگرفت.

در این دوران، ضحاک، دختران جمشید را که «شهرناز» و «ارنواز» نام داشتند، اسیر کرد و به کاخ خود برد. سپس به کمک جادوگران، آنها را به کژی و نادرستی کشاند. کشتار جوانان همچنان ادامه داشت. خورشگر ضحاک هر روز از مغز دو جوان که با زور و ستم کشته می‌شدند، خورش می‌پخت و به مارها می‌داد. هیچ‌کس هم از ترس کشته‌شدن، دم بر نمی‌آورد.

در این دوران سیاه که همه سر در گریبان داشتند و جز خدا یار و یآوری نداشتند، دو مرد برای کمک به مردم، راه چاره‌ای پیدا کردند و این دو مرد نیکومرام و آزاده که «ارمایل» و «کرمایل» نام داشتند، برای اینکه بتوانند جان مردم را نجات دهند، مدتی به فراگیری هنرآشپزی

پرداختند و هنگامی که در این کار مهارت یافتند، به کاخ ضحاک رفتند و در خورشخانه او سرگرم کار شدند. این دو مرد پاک‌آئین وقتی زمام خورشخانه شاه را به دست گرفتند، نقشه خود را عملی کردند، به این ترتیب که وقتی دو جوان را به خورشخانه می‌آوردند، آنها یکی را پنهانی فراری می‌دادند و از شهر بیرون می‌فرستادند و به جای مغز او، مغز سر گوسفندی را با مغز سر جوان دیگر می‌آمیختند و به خورد مارها می‌دادند. بدین گونه، با همت این دو مرد نیکوکردار هر ماه سی جوان از مرگ رهایی می‌یافتند و راهی کوه و دشت می‌شدند. هنگامی که شمار جوان‌های از مرگ رسته به دویست می‌رسید، ارمایل و کرمایل گله‌ای گوسفند در اختیار آنان می‌گذاشتند تا شبانی کنند و از آن راه روزگار بگذرانند.

در خواب دیدن ضحاک، فریدون را

چهل سال از پادشاهی ضحاک باقی مانده بود که او یک شب، خوابی دید. ضحاک در خواب دید که بر تخت نشسته است و کسی در پیرامونش نیست. ناگهان در جایگاه او باز شد و سه مرد جنگی پا به درون گذاشتند. او که در وسط ایستاده بود و به سال و بر و بالا از دو تن دیگر کوچک‌تر بود، گریزی گاوسر در دست داشت. آن جوان مشکین‌مو و زیبا رو به سوی او یورش آورد و از تخت به زیرش کشید. سپس با گرزگاوسر چنان بر سرش کوبید که دنیا در پیش چشمش تیره و تار شد. جوان، بی‌درنگ ضحاک را در بند کرد و به

خواری و زاری از کاخ بیرون کشید. سپس او را در برابر دیدگان مشتاق و لب‌های خندان مردم کوچه و بازار به کوه دماوند برد و درغاری زندانی کرد.

ضحاک از خواب پرید و نعره‌ای کشید، همچون اسپند از جا جهید و مانند بید بر خود لرزید. با پیچیدن فریاد تندرگونه ضحاک در آن کاخ صدستون، شهرناز و ارنواز از جا جهیدند و رنگ از رخسارشان پرید. ارنواز که لرزش به صدا داشت، گفت: «چه پیش آمده که شاه چنین هراسان از خواب پریده است؟» ضحاک، ترسان و لرزان و با خاطری پریشان گفت: «جای سخن نیست. اگر حکایت این خواب ناگفته بماند، بهتر است.»

ارنواز بر رخسار زعفرانی‌رنگ ضحاک دیده دوخت و پرسید: «آخر چرا؟» ضحاک پاسخ داد: «زیرا بیم دارم که اگر از این خواب با شما سخنی بگویم، همچون من هراسان و پریشان شوید.»

ارنواز گفت: «سخن پوشیده مدار و راز دل بر ما بگشا! باشد که بیندیشیم و چاره‌ای بیابیم، زیرا هر کاری را چاره‌ای است.»

ضحاک سخن ارنواز را پسندید. سفره دل گشود و آنچه در خواب دیده بود، با زنها در میان نهاد. شهرناز و ارنواز با شنیدن سخنان ضحاک در دریایی از اندیشه‌های گوناگون فرو رفتند. سکوت بر سراسر کاخ خیمه زده بود. ضحاک، آشفته‌دل و پریشان، در پناه فروغ چراغی بی‌جان، چشم به دهان زنها دوخته بود. در این هنگام، مارها سرمست از خوردن خوش‌شبان، آرام در کنار سر او پیچ و تاب می‌خوردند و گویی به حال او می‌خندیدند. ارنواز پس از مدتی اندیشه گفت: «شاه!

اندوه به دل راه مده که این قفل بسته به دست توانای موبدان باز خواهد شد. امشب را آسوده بخواب و فردا موبدان را به اینجا فراخوان و از خواب خود برایشان سخن بگو تا راه چاره را به تو نشان دهند.»

ضحاک سخن ارنواز را پذیرفت. به او آفرین گفت و سر به بالین گذاشت و به خواب رفت.

با سپری شدن شب تیره و سرزدن سپیده، ضحاک از خواب بیدار شد. او بی‌درنگ برخاست و کسانی را به دنبال موبدان فرستاد و آنان را به کاخ شاهی فراخواند. وقتی کاخ از موبدان پرشد، ضحاک به دور از چشم درباریان و نزدیکان، از خوابی که دیده بود، با ایشان سخن گفت و از آنها خواست تا خیلی زود چاره کار را بیابند.

موبدان با شنیدن سخنان ضحاک سخت بیمناک شدند. لب‌ها خشک و رخسارشان زرد شد. حیران بودند که در پاسخ ضحاک چه بگویند. آهسته و به اشاره به یکدیگر گفتند: «اکنون چاره چیست؟ اگر تعبیر خواب را بازگوییم و از آنچه خواهد شد، سخن به میان آوریم، سرمان به باد می‌رود. اگر لب فرو بندیم و پاسخی ندهیم، بازهم بیم از دست‌دادن جان می‌رود.»

موبدان از ترس، سه روز لب نگشودند. روز چهارم ضحاک خشمگین شد و گفت: «دیگر مرا تاب شکیبایی نمانده است. یا هم‌اکنون خواب مرا تعبیر کنید، یا همه شما را بردار خواهم کرد.»

موبدان از بیم جان باز هم خاموش ماندند. یکی از آنان که مردی خردمند، زیرک، شجاع و بیداردل بود، با خود گفت: «اکنون که تاوان خاموشی مرگ است، پس لب فروبستن چه سودی دارد؟»

او از جا برخاست و گفت: «ای شاه! آن کس از مادر زاده شود، بی گمان روزی نیز خواهد مرد. پیش از تو شاهان بسیاری آمدند و پس از تو نیز شاهان زیادی خواهند آمد، ولی هیچ یک در این جهان نماندند و نخواهند ماند. تو نیز خواهی مرد و راه گریزی نداری. اگر سر تا پا از آهن شوی، در زیر پتک روزگار ساییده می شوی و فرو می شکنی، پس تا زمان باقی است، به خود بیا و دست از جور و ستم بردار و با مردم به نیکی رفتار کن. این را نیز بدان که روزگار تو به سر رسیده و آنچه که مقدر است، خواهد شد. کس دیگری جای تو را خواهد گرفت. او «فریدون» نام دارد. فریدون بر تو می تازد، از تخت به زیرت می کشد و با گرزگاو سر، بر سر تو می کوبد و اسیر و دربندت می کند.»

ضحاک از این سخن به خود لرزید و با خشم گفت: «بگو تا بدانم که از من چه ستمی بر این مردم رفته که کینه ام را به دل گرفته اند؟» مرد زیرک گفت: «اگر نیک بنگری، خواهی دانست که هیچ کاری بی سبب نیست. دشمنی فریدون با تو، به این سبب است که تو پدرش «آبتین» را می کشی و مغز سرش را به خورد مارهای روی دوشت می دهی.»

با شنیدن این سخنان، ضحاک از تخت به زیر افتاد و هوش از سرش پرید. مرد زیرک فرصت را مناسب یافت و از بیم شاه ظالم، بی درنگ گریخت. ضحاک وقتی به هوش آمد، بر تخت نشست و گره بر ابرو انداخت. او که همچون مار زخمی به خود می پیچید، دستور داد تا سوارانی به این سو و آن سوی کشور راهی شوند و هر چه زودتر فریدون و آبتین را بیابند و به نزدش بیاورند.

زاده شدن فریدون

از خوابی که ضحاک دیده بود، دیرزمانی گذشت تا فریدون دیده به جهان گشود. در این مدت، مأموران و جاسوسان ضحاک پیوسته در جستجو بودند تا آبتین و فریدون را به چنگ آورند و خونشان را بریزند. آبتین از بیم جان پیوسته در سفر و گریز از خطر بود. سرانجام روزی از روزها، ستاره بختش غروب کرد و در چنگ مأموران ضحاک گرفتار شد. مأموران بی‌درنگ دست و پای آبتین را بستند و او را نزد ضحاک بردند. ضحاک با دیدن آبتین، آتش خشمش زبانه کشید. بی‌درنگ او را کشت و از مغز سرش برای مارهای روی دوش، خورش ساخت.

چون خبر کشته‌شدن آبتین به زنش «فرانک» رسید، سخت اندوهگین شد. کودک خود را در آغوش گرفت و با چشمانی گریان و دلی هراسان به مرغزار گریخت. خود را به نگهبان آنجا رساند و نگهبان را سوگند داد تا آن کودک بی‌گناه را نزد خود پنهان سازد و در پرستاریش بکوشد. دل نگهبان از ناله و زاری فرانک به‌رحم آمد. پس کودک را پذیرفت و قول داد که همچون پدری فداکار از آن فرزند نیکوروی نگهداری کند و با جان و دل کمر به خدمتش بندد. دل بی‌قرار فرانک با سخن مرد آرام گرفت. از او سپاسگزاری بسیار کرد و با دلی پرانده از آنجا دور شد. مرد نگهبان، گاوی تنومند و شیرده داشت. او هر روز از شیر آن گاو می‌دوشید و به خورد فریدون می‌داد تا او را به سه سالگی رساند. در این مدت، سواران ضحاک شب و روز در پی یافتن فریدون بودند. فرانک که همواره نگران پسرش بود، روزی

از روزها، وقتی چند تن از سواران پادشاه را در آن اطراف دید، بی‌درنگ راهی مرغزار شد. به نگهبان که رسید، گفت: «ای مرد نیکو‌مرام! به دلم افتاده است که دیر یا زود، سواران ضحاک به اینجا می‌آیند. فرزندم را بده تا به جای دیگری بگیریم و خود را پنهان سازم.» فرانک، فریدون را از مرد گرفت و با سختی بسیار به البرز کوه رفت. در آنجا، مردی پرهیزگار و نیکو‌کردار روزگار می‌گذراند. فرانک خود را به جایگاه مرد رساند و غم دل را با او بازگفت. فرانک با چشمانی گریان گفت: «ای مرد پرهیزگار! تو را به یزدان پاک سوگند می‌دهم که این کودک را نزد خود نگه‌داری تا به دست سواران ضحاک بیدادگر نیفتند!» مرد نیکو‌کردار به حال مادر ستم‌دیده رحم آورد و با او پیمان بست که از کودکش چون جان شیرین نگهداری کند. فرانک شادمان به خانه بازگشت و در تنهایی به زندگی خود ادامه داد.

چند روزی پس از این ماجرا، سواران ضحاک به مرغزار رسیدند. آنان برای یافتن فریدون و جب به جب مرغزار را جستجو کردند، ولی چون هیچ نشانی از کودک نیافتند، خشمگین شدند. آنها گاو شیرده نگهبان مرغزار را کشتند و زندگی‌اش را به آتش کشیدند.

فریدون چون به شانزده‌سالگی رسید، از البرز کوه به زیر آمد. او راه دشت را در پیش گرفت و به سراغ مادر خود رفت. مادر با دیدن پسر جوان، یزدان پاک را سپاس گفت، او را در آغوش گرفت، سر و رویش را غرق بوسه کرد و اشک شوق ریخت. پس از دقایقی گفت و شنود، فریدون از مادر خواست تا از پدر و نام و نشان و خاندانش سخن بگوید. فرانک آهی جگرسوز کشید و گفت: «آگاه باش که تو از

خاندانی پاک‌نژاد، نیکومرام و بزرگ هستی. پدرت آبتین از مردمان خوب‌کردار و نیک‌آیین بود و نژاد او به تهمورث دیوبند، از شاهان گذشته ایران می‌رسید. ضحاک ماردوش سر از تن پدرت، آن مرد بی‌آزار، دیندار و نیکوکردار جدا کرد و مغزش را به خورد مارهای خود داد. از آن پس، من ماندم و تو که نوزادی بی‌گناه بودی و ترس از سواران ضحاک بیدادگر که همچون سایه دنبال ما بودند.»

در این حال، گریه عنان سخن را از دست فرانک ربود و صدای هق‌هقش کلبه کوچک را پرکرد. فریدون جوان، مادر را دلداری داد و از او خواست تا باز هم سخن بگوید. فرانک آب دیدگان را از رخ زدود و ادامه داستان زندگی خود را برای فرزند بیان کرد. سخنان مادر همچون شعله‌ای سرکش، در خرمن جان فریدون جوان افتاد. رخسارش از خشم برافروخته شد:

دلش گشت پر درد و سر پر ز کین	به ابرو به خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ به مادر: که شیر	نگردد مگر بازمایش ^۱ دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست	مرا برد باید به شمشیر دست
پیویم به فرمان یزدان پاک	برآرم ز ایوان ضحاک، خاک

مادر که از کینه‌توزی و خونخواری ضحاک خبر داشت، از این سخن فرزند جوان دل‌نگران و هراسان شد و زبان به پند و اندرزش گشود. او گفت: «ای فرزند! جنگ و روبه‌رو شدن با ضحاک بیدادگر، خطر بسیار دارد. او اکنون شاه است و همه کشور ایران را زیر نگین

فرمانروایی دارد. تو چگونه می‌خواهی تنها و بی‌یاور و سپاه به جنگ با سپاه بی‌شمار او بروی؟! ای فرزند! تو جوانی و سری پرغرور داری. پس بیا و پیش از آغاز کار، به پایان آن نیز بیندیش و جهان را به چشم جوانی مبین! از تو می‌خواهم که پندم را آویزه گوش کنی و از گفتارم سرمپیچی!»

سخنان مادر، فریدون را در اندیشه فرو برد. او در پی راهی بود تا بتواند بدون خطر و گرفتاری با ضحاک روبه‌رو شود.

داستان ضحاک با کاوه آهنگر

ضحاک چنان شده بود که از ترس فریدون شب و روز آرام و قرار نداشت. او در این باره بسیار اندیشید و سرانجام فکری به خاطرش رسید. روزی از روزها، همه موبدان و بزرگان کشور و لشکر را در کاخ خود گرد آورد و رو به آنها گفت: «ای مردان نامور! همه شما به‌خوبی آگاهید که من دشمنی بزرگ دارم. او گر چه به سال اندک است، اما همه می‌دانیم که دشمن را هیچ گاه نباید کوچک و خوار شمرد. پس، می‌خواهم سپاهی بزرگ از دیو و پری و آدمیزاد گرد آورم تا اگر فریدون به سوی من یورش آورد، او را در هم کوبم. البته پیش از آن، شما بزرگان کشور باید در نامه‌ای گواهی کنید که من در تمام مدت حکومت، جز دادگری، نیکوکرداری، راستگویی و خوب رفتاری، کار دیگری نکرده‌ام.»

سخن ضحاک که پایان یافت، کاخ را سکوت فراگرفت. سران کشور لشکر و بزرگان و موبدان، سری به این سو و آن سو گرداندند و

نگاهی پرمعنا به هم کردند، ولی بیم جان راه گلوی همه را بسته بود و به جز آهی آرام و نسیم گونه، از دهان کسی، صدایی برنخاست. پس از آن هم به ناچار و از روی ترس، یک به یک نامه بلندبالای ضحاک را که گواهی بر دادگری او بود، مهر تأیید زدند. ضحاک نامه را به دست گرفت و برگواهی‌های بسیاری که روی آن نقش بسته بود، چشم دوخت. سپس با خرسندی سری جنباند و گفت: «اکنون خاطر ام آرام و خیالم آسوده شد. هنگامی که این نامه به در و دیوار شهر آویخته شود، چون پتک بر سر دشمنان ما کوبیده خواهد شد و آنان خواهند دانست که همه کشور پشتیبان و یاور من هستند. بدین سان، شما نیز سال‌ها به آرامش و آسودگی زندگی خواهید کرد.»

با به پایان رسیدن سخنان ضحاک، ناگهان در آستانه در، غوغایی برپا شد و فریاد دادخواهی مردی در گوش شاه و دیگران پیچید. ضحاک، مرد را نزد خود خواست و با گفتار به ظاهر مهربانانه از او پرسید: «بگو بدانم، از چه کسی بر تو ستم رفته که این گونه غوغا به پا کرده‌ای؟»

مرد رنج‌دیده با رخساری برافروخته از خشم فریاد کشید: «ای شاه! چگونه تو نمی‌دانی از که بر من ستم رفته است؟ امروز کیست که نداند ضحاک بیدادگر چه بر سر مردم آورده است؟ همه گرفتاری‌های ما از دست تو شاه ستمکار است. این تو هستی که هر زمان بر دل و جان ما زخم می‌زنی. اکنون می‌پرسی، درد ما از کیست؟»

آتش گفتار مرد ستم‌دیده، جان ضحاک را سوزاند. پس برخود پیچید و خواست فرمان بدهد تا در چشم برهم‌زدنی زبان مرد را از کامش بیرون بکشند، ولی ناگهان به یاد نامه‌ای افتاد که لحظاتی پیش

نوشته بود و گفت: «ای مرد! شکفته و بی‌پرده سخن بگو تا بدانم چه کسی در برابر من ایستاده و چه ستمی بر او رفته است که این چنین بر شاه دادگری همچون ما پرخاش می‌کند.» مرد با شنیدن سخنان ضحاک خشمگین شد:

خروشید و زد دست بر سر ز شاه که «شاهانم کاوه دادخواه
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم ز شاه آتش آید همی بر سرم
مرا بود هژده پسر در جهان از ایشان یکی مانده است این زمان
ای شاه! هفده پسر من به کام مارهای تو رفتند. اکنون آخرین
فرزندم نیز دستگیر شده و مرگش نزدیک است. آیا هفده پسر بس
نیست و مغز آخری هم باید خوراک مارهای روی دوش تو بشود؟
اصلاً جوان‌های ما چه گناهی کرده‌اند که تو باید چنین بلایی بر سر آنها
بیاوری؟»

ضحاک که تا آن هنگام از کسی سخن درشتی نشنیده بود، از این رفتار شجاعانه کاوه آهنگر سخت شگفت‌زده شد و چاره‌ای جز آزادکردن فرزند او ندید. سپس، نامه را به دست کاوه داد و گفت: «اکنون که فرزند خود را باز یافتی، تو نیز چون سران کشور و لشکر گواهی کن که من مردی دادگرم و به کسی ستمی نکرده‌ام. کاوه با دیدن نامه، آتش به جانش افتاد. برخروشید و به سران کشور و لشکر گفت: ای بیچارگان! چرا چنین کرده‌اید؟ چرا برای چند روز زندگی بهتر دست از آفریدگار بزرگ کشیده‌اید و به این دیو نابکار روی آورده‌اید؟ بدانید که یزدان پاک به سبب چنین کاری شما را نمی‌بخشد و در دوزخ

جایتان می‌دهد. شما از ترس، خود را فرومایه و پست کرده‌اید، ولی من چنین نمی‌کنم و از این شاه جادوگر و دیوسیرت نیز باکی ندارم.»

کاوه با خشم، نامه ضحاک را پاره کرد و چون تکه‌های کاه زیر پا ریخت. سپس دست فرزندش را گرفت و از کاخ بیرون رفت. کاوه می‌خروشید و پیش می‌رفت و مردم نیز گروه گروه به او می‌گرویدند. او وقتی چنین دید، تکه چرمی را که هنگام آهنگری به کمر می‌بست، بازکرد و آن را همچون درفش بر سر نیزه کرد و به راه افتاد. مدتی نگذشت که گروه بسیاری از مردم در زیر پرچم کاوه گرد آمدند و سر به شورش برداشتند. کاوه خشنود شد و مردم را به سوی مخفیگاه فریدون برد. فریدون با دیدن کاوه و انبوه مردم، بسیار شادمان شد و به آنان درود فرستاد، سپس چرم پاره را گوه‌آذین بست و بر آن «درفش کاویانی» نام نهاد. آنگاه لباس رزم پوشید و:

سوی مادر آمد کمر بر میان به سر بر نهاده کلاه کیان
 که من رفتمی چون سوی کارزار تو را جز نیایش مباد، هیچ کار
 زگیتی جهان آفرین برترست بدو زن به هر نیک و بد هر دو دست
 فرانک از سخنان فریدون اندوهگین شد. او که به خاطر دوری از پسر همواره خون دل خورده بود، از دیدن این جدایی دوباره روانش سوخت و اشک از مژگانش جاری شد. پس، دست به سوی آسمان دراز کرد و با دلی شکسته و چشمانی گریان گفت: «ای یزدان پاک و ای پروردگار یگانه! پسرم را به تو سپردم، خود پشت و پناهِش باش و از گزند روزگار و فتنه بیگانگان به دورش دار!»

فریدون با مادر وداع کرد و نزد برادران بزرگ خود «کیانوش» و «شادکام» رفت و داستان رزم با ضحاک را با آنان در میان گذاشت. سپس به آنها گفت که به بازار آهنگران بروند و ساختن گریز گران را سفارش دهند. در اندک زمانی گرز گاوسر ساخته و پرداخته شد. گرز را نزد فریدون بردند و فریدون به آهنگرها زر و سیم فراوان داد. او از خدا خواست که یاری اش کند تا بتواند با آن گرز بر سر ضحاک بدکنش بکوبد و مردم را از چنگ او نجات دهد.

جنگ فریدون با ضحاک

فریدون سپاهی گران گرد آورد و ساز و برگ و آذوقه بسیار فراهم کرد. بارها را بر پشت پیلان و شتران بی شمار گذاشت و در ماه خرداد، خرم و شادمان به سوی سرزمین تازیان روانه شد. او رفت تا به کنار اروندرود رسید. آب نیلگون اروند می خروشید و گذشتن از آن به آسانی ممکن نبود. فریدون در آن سوی اروند، رودبانانی را سرگرم کار دید. برای بزرگ رودبانان پیغام فرستاد که چند کشتی در اختیارش بگذارد تا سپاه بر آنها بنشیند و به آن سوی رود برود. بزرگ رودبانان از ترس ضحاک به فرمان فریدون گردن نگذاشت و گفت: «ضحاک به من دستور داده است که فقط با مهر و مجوز او کشتی در اختیار مردم قرار دهم. پس نخست مجوزی با مهر او بیاور تا بتوانی برکشتی من بنشینی...»

فریدون از این پاسخ سخت خشمگین شد. خونسش به جوش آمد و جاننش پرخروش شد. ترس از رود خروشان را از خود دور کرد و

اسب را به آب زد. سپاهیان که فرمانده خود را در آب دیدند، پشت سر او اسب‌ها و فیل‌ها را به حرکت درآوردند. همگی آنها تندرست و شادمان به آن سوی اروند رسیدند و پس از ستایش آفریدگار یکتا با دلی پر امید به سوی سرزمین تازیان روانه شدند. پس از آنکه مسافتی را پیمودند، به مرکز فرمانروایی ضحاک رسیدند و چون کمی جلوتر رفتند، کاخ ضحاک پیش چشمانشان نمایان شد؛ کاخی که ایوانش سر به آسمان کشیده بود و گویی از روی کنگره‌هایش می‌شد به ستاره‌های آسمان رسید. با دیدن کاخ ضحاک، کاوه رو به فریدون کرد و پرسید: «اکنون چه کنیم؟ بهتر نیست لختی بیاساییم؟»

فریدون با عزمی آهنین گفت: «نه! مجال درنگ نیست که اگر چنین کنیم، ضحاک از بودنمان در این جایگاه آگاه می‌شود و به ما یورش می‌آورد، پس بهتر است که چون باد بتازیم و کارش را یکسر کنیم.»

بگفت و به گرز گران دست برد عنان، باره تیزتک را سپرد

سپاهیان، سخن فریدون را با گوش جان شنیدند و در پی او روان شدند. اندکی بعد به کاخ ضحاک رسیدند. فریدون گرز گاوسر را به دست گرفت و با بردن نام یزدان پاک، به نگهبانان کاخ یورش برد. نگهبانان برخود لرزیدند و شمشیرها را بر زمین انداختند و از برابر فریدون گریختند. فریدون با رشادت وارد کاخ شد و هر چه دیو و جادوگر در سر راه خود دید، آنها را با گرز گران از پا درآورد. او پس از سرکوبی غلامان و جادوگران و گرفتن کاخ، به جستجوی ضحاک پرداخت، اما هر چه گذشت او را نیافت، به جای او، شهرناز و ارنواز، دختران جمشید را دید. به دستور فریدون، دختران جمشید را از جایگاه

ضحاک بیرون آوردند. پس از آنکه سر و تنشان را شستند و روانشان را از آلودگی‌ها پاک کردند، راه یزدان پاک را به آنها آموختند. دختران جمشید از کار فریدون بسیار خوشنود شدند و بر او درود بسیار فرستادند.

در آن هنگام، ضحاک در کاخ نبود. او مردی به نام «کندرو» را مأمور کرده بود تا از تاج و تخت و خزانه و گنج و گوهرش نگهداری کند. کندرو که برای کاری بیرون رفته بود وقتی به درون آمد و فریدون را به جای ضحاک بر تخت دید، بر خودش لرزید، ولی پس از لحظاتی آرام گرفت. سپس پیش رفت و در برابر فریدون زمین ادب بوسید. کندرو به ستایش فریدون پرداخت و بر تخت نشستن او را شادباش گفت. فریدون وقتی چنین دید، از کندرو دلجویی کرد و از او خواست تا سفره‌ای بگستراند و خوردنی و آشامیدنی برای او و یارانش آماده کند تا آنها رنج گرسنگی و تشنگی راه را از دل بیرون کنند. کندرو چنین کرد. فریدون و سپاهیان بر سر سفره نشستند و خوردند و آشامیدند. آنها به شادی پیروزی‌شان، آن شب را جشن گرفتند. جشن و سرور تا پاسی از شب ادامه داشت و پس از آن، همه از جا برخاستند و به بستر خواب رفتند تا خستگی از تن به‌در کنند. با سر زدن سپیده، کندرو به اسبی تیزرو نشست و به سوی جایگاه ضحاک روان شد تا او را از آنچه دیده و شنیده، آگاه کند. ضحاک از شنیدن سخنان کندرو سخت آشفته شد و با تندخویی به او گفت: «مگر سپاهیان من مرده بودند که چنین شد؟» کندرو گفت: «ای شاه! به گمان من، بخت از تو برگشته و دوران فرمانروایی تو به آخر رسیده است.» ضحاک زبان به دشنام کندرو گشود

و گفت: «زبان‌ت بریده باد که چنین سخنی از آن برمی‌آید. از برابر چشمم دور شو! در کاخ من دیگر برای پیشکار گستاخی همچون توجایی نیست!» کندرو سری جنباند و گفت: «از کدام کاخ سخن می‌گویی؟ ای ضحاک! دیگر کاخی برای تو نمانده است که کسی در آن بماند یا نماند.»

چو بی‌بهره باشی ز گاه مهی مرا کار سازندگی چون دهی؟
ضحاک با خشم گفت: «خاموش باش ای مرد گستاخ! اگر تا فردا زنده باشی، خواهی دید که چگونه کاخ را از چنگ فریدون بیرون می‌کشم و سرش را به سنگ می‌کوبم.»

پس از این سخن، سپاهی بزرگ از جنگجویان و دیوان فراهم کرد و به سوی شهر به راه افتاد. ضحاک چون به کاخ رسید، از بی‌راهه به بام رفت تا از آنجا وارد شود، اما سپاهیان فریدون که با هشیاری همه جا را زیر نظر داشتند، از وجود ضحاک و سپاهیان‌ش آگاه شدند و چون رعد بر آنها تاختند. بین دو سپاه جنگی سخت درگرفت. صدای شمشیرها، شیهه اسبان و نعره سوارانی که از اسب سرنگون می‌شدند، همه جا را پر کرد. در این هنگام:

به شهر اندرون هر که برنا بدند چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر شه فریدون شدند ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
مردم شهر و سپاهیان فریدون، سواران ضحاک را همچون برگ خزانی بر زمین ریختند. در این هنگامه، ضحاک خود را از پشت بام به درون کاخ رساند تا با خنجر، خون فریدون و دختران جمشید را بریزد. ضحاک آرام آرام درون کاخ گام برمی‌داشت که فریدون او را دید، پس،

از جا جهید و با گرز گاوسر چنان بر سر ضحاک کوبید که او برخود لرزید و به زمین افتاد. فریدون گرز را بالای سر برد تا با ضربه‌ای دیگر طومار عمر ضحاک را درهم پیچد، که ناگهان سروش خجسته بر فریدون نمایان شد و گفت: «دست نگه دار و او را نکش که هنوز زندگی‌اش به سر نیامده است. او را به کوه البرز ببر و در آنجا دربند کن!»

فریدون با شنیدن این سخنان، گرز را بر زمین گذاشت و با کمندی از پوست شیر، دست‌های ضحاک را بست و او را در گوشه‌ای زندانی کرد. فریدون پس از شکست سپاه ضحاک و اسیرشدن او، مردم شادمان شهر را نزد خود خواست و گفت: «ای مردم! دیگر جور و ستم از کشور رخت بربست. ضحاک ستمگر شکست خورد و اکنون کشور به فرمان ماست. تا دیروز اگر همه شما در اندیشه رزم و جنگاوری بودید تا با ضحاک خونخوار نبرد کنید، بدانید که امروز باید کارهای دیگری انجام دهید. امروز، کسی باید سپاهی باشد و کس دیگر پیشه‌ور و صنعت‌گر، که اگر چنین نباشد، آراستگی و نظم کارها از میان می‌رود، آشوب همه جا را فرا می‌گیرد و شیرازه کارها از هم می‌پاشد.»

از سخنان فریدون، فروغ امید بر دل مردم شهر تابید. خنده بر لبان مردم نشست و همه بر او درود بسیار فرستادند. سپس، فریدون سپاه را گرد کرد و به آنان دستور حرکت داد. سپاه فریدون بدون آنکه کوچک‌ترین آزاری به کسی برساند، ضحاک را دست‌بسته و با خواری از شهر بیرون برد.

فریدون، ضحاک را به سرزمین ایران و به کوه دماوند برد و در غاری تنگ و تاریک که کسی از انتهای آن خبر نداشت، در بند کرد:

بدان تا بماند بسختی دراز	فرو بست دستش بدان کوه باز
و زو خون دل برزمین ریخته	بماند او براین‌گونه آویخته
به کوشش همه دست نیکی بریم	بیا تا جهان را به بد نسپریم
همان به که نیکی بود یادگار	نباشد همی نیک و بد پایدار
زمشک و ز عنبر سرشته نبود	فریدون فرخ فرشته نبود
تو داد و دهش کن، فریدون تویی	به داد و دهش یافت این نیکویی

داستان سیاوش

کاووس زنی خوبرو داشت که نژادش به فریدون می‌رسید. او از این زن، صاحب پسری شد که در زیبایی مانند نداشت. کاووس نام این پسر را «سیاوش» گذاشت و از ستاره‌شناسان درباره بخت او پرسید. ستاره‌شناسان، ستاره او را آشفته و زندگیش را کوتاه دیدند. کاووس اندوهگین شد و از خداوند خواست تا نگهدار فرزندش باشد. روزگاری سپری شد تا اینکه روزی رستم به نزد کاووس آمد. کاووس از دیدن پهلوان خشنود شد و فرزند را به رستم سپرد تا در آموزش و تربیت او کمر همت بندد. رستم، سیاوش را به زابلستان برد و به او آیین رزم، کشورداری و هنرهای گوناگون آموخت، چنان که سیاوش پس از چند سال در جهان مانند نداشت:

سیاوش چنان شد که اندر جهان به مانند او کس نبود از مهان

رستم که چنین دید، وسایل سفر آماده کرد و سیاوش را نزد کاووس فرستاد. کاووس از دیدن فرزند، بسیار شادمان شد. او را نوازش کرد و در کنار خود بر تخت نشاند. از حال رستم پرسید و پس از آن با او به گفتگو نشست و از هر دری سخن گفت. کاووس چون ساعتی با پسر

سخن گفت و او را به زیور هنرهای بسیاری آراسته یافت، دلشاد شد و لب به سپاس یزدان پاک گشود. پس از آن نیز به پاس ورود فرزند جشنی بر پا کرد.

هفت سال از ماندن سیاوش در بارگاه پدر سپری شده بود که کاووس فرمانروایی ماوراءالنهر را به او سپرد. سیاوش خود را برای سفر آماده می‌کرد که ناگاه مادرش از دنیا رفت. او از مرگ مادر سخت اندوهگین شد، چنان‌که جامه بر تن درید و خاک بر سر کرد. سیاوش روزهای بسیاری را در غم مادر به ناله و زاری گذراند و با هیچ‌کس سخن نگفت. پهلوانان و بزرگان لشکر که چنین دیدند، نزد سیاوش رفتند و زبان به دلداری او گشودند. گودرز سردار کهنسال سپاه ایران گفت: «ای شاهزاده! بدان که همه در این راه گام می‌نهییم، زیرا هر آن کس که پا به این جهان گذاشت، روزی هم خواهد رفت. پس، اندوهگین مباش که جای مادرت در بهشت است.» دلداری‌های گودرز و دیگر سرداران کارگر افتاد و سیاوش آرام گرفت.

دل بستن سودابه به سیاوش و نیرنگ‌های او

روزی کاووس و سیاوش در کنار یکدیگر بر تخت نشسته بودند و از هر دری سخن می‌گفتند که سودابه، شهبانوی کاووس وارد شد. سودابه با دیدن سیاوش، سخت دل‌باخته او شد و چون دیگر توانایی ایستادن در برابر سیاوش و کاووس را در خود نمی‌دید، به‌تندی بازگشت و به جایگاه خود رفت. او که آرزوی دیدار دوباره سیاوش را داشت، شب هنگام، پنهانی کسی را نزد سیاوش فرستاد و پیغام داد: «اگر به شبستان

شاه گام بگذاری، من از دیدارت خشنود خواهم شد.» سیاوش از شنیدن این پیام برآشفته و گفت: «من، مرد شبستان نیستم و با تو و زنان آنجا کاری ندارم.»

پیام سیاوش، سودابه را آزرده و به فکر نیرنگی انداخت. او بامداد نزد کاووس رفت و پس از ستایش از سیاوش، به مهربانی گفت: «همان‌گونه که شاه جهان می‌داند، سیاوش خواهرانی در شبستان دارد که از آشنایی با او شاد خواهند شد. پس، شایسته است که شاه فرمان دهد تا سیاوش گاهی به شبستان بیاید و با خواهران خود به گفتگو بنشینند.»

کاووس سخن سودابه را پذیرفت. سودابه خشنود شد و به شبستان رفت. کاووس بی‌درنگ سیاوش را نزد خود خواند و با او به‌نرمی گفت: «پسر! تو چنان نیکورفتار و خوب‌گفتاری که همه آرزوی دیدارت را دارند، از جمله خواهرانت، پس گاهی به شبستان برو و سودابه و خواهرانت را از دیدار خود دلشاد کن!»

سیاوش با شنیدن گفتار شاه، چهره زیبا را درهم کشید و لحظاتی خیره به او نگاه کرد. سپس سر به زیر انداخت و سرگرم اندیشه شد. سیاوش ناخودآگاه به یاد پیام سودابه افتاد و این سخن را با آن پیام بی‌ارتباط ندید. او که جوانی دانا و هشیار بود، گمان برد که پدر قصد آزمایش او را دارد. پس با چهره‌ای اندیشناک گفت: «پدرجان! من دوستدار دانشم. از شما می‌خواهم که مرا نزد خردمندان و فرزائگان بفروستید تا از آنها چیزی بیاموزم. از رفتن به شبستان و نشستن در کنار زنان که چیزی نمی‌آموزم.» کاووس لب به خنده گشود و گفت: «درود

بر تو، فرزندا! من تاکنون سخنی به این نیکویی کم شنیده‌ام. ولی این را نیز بدان که اگر تو مایل به دیدار اهل شبستان نیستی، آنان از دیدار تو شادمان می‌شوند. پس، دل بد مکن و به دیدار خواهرانت و سودابه که همچون مادر توست، بشتاب!»

چون کاووس سخن به پایان برد، سیاوش چاره‌ای جز پذیرفتن فرمان پدر نیافت و گفت: «اکنون که خواست شاه چنین است می‌پذیرم و بامداد فردا به شبستان می‌روم.» سپس به سرای خود رفت. بامداد روز بعد، با سرزدن خورشید جهان‌افروز، سیاوش که به نزد کاووس رفت، زمین ادب بوسید و منتظر دستور او ماند. کاووس نگاهی به نام «هیرید» داشت که مردی نیکوکار و چشم و دل پاک بود. پس او را به نزد خود خواند و دستور داد تا سیاوش را به شبستان هدایت کند. سیاوش با دلی پر تشویش به شبستان رفت. همه زنان به پیشبازش آمدند و زر و گوهر به پایش ریختند. در شبستان همه جا غرق زیبایی و نور بود و از هر سو بوی مشک و عنبر به مشام می‌رسید. سودابه در بالای شبستان بر تختی زرین نشسته بود. او که تاج جواهرنشان بر سر داشت و چهره خود را آراسته بود، با دیدن سیاوش از تخت به زیر آمد و به سوی او خرامید. با شادمانی به سیاوش خوشامد گفت و به نشانه احترام در برابرش سر خم کرد. سپس، پیشتر رفت و دست او را گرفت و چشم و رویش را بوسید. رفتار سودابه چنان بود که سیاوش همان دم دریافت که این مهر، مهر ایزدی نیست. پس، به زودی از سودابه کناره گرفت و نزد خواهران خود رفت. خواهران بر او درود فرستادند و بر تخت زرینش نشانند.

سیاوش ساعتی با خواهران خود به گفتگو پرداخت و پس از آن به دیدار کاووس رفت. کاووس از دیدن پسر شاد شد و از او خواست تا از شبستان بگوید. سیاوش گفت: «پرده‌سرا و شبستان را دیدم. تو پادشاه خوشبختی هستی و همه چیز در اختیارت است، از گنج و گوهر گرفته تا شکوه و بزرگی. نه تنها از جمشید و فریدون و هوشنگ چیزی کم نداری، بلکه در مواردی افزون هم داری.»

دل کاووس از سخن پسر شاد شد و دستور داد تا برای او جشنی بر پا دارند. پاسی از شب گذشته بود که جشن پایان یافت و سیاوش به سرای خود رفت. کاووس از سودابه پرسید: «بگو بدانم، سیاوش را چگونه دیدی؟ به گمان من که در دانش و خرد بی‌همتاست، تا نظر تو چه باشد؟» سودابه گفت: «به گمان من نیز فرزند شهریار در جهان مانند ندارد. او را بیش از آنچه می‌پنداشتم، یافتم.» کاووس سری جنباند و گفت: «اکنون باید در اندیشه یافتن کسی باشیم که شایستگی همسری او را داشته باشد.» سودابه با چرب‌زبانی گفت: «اگر شاه اجازه فرماید، کمر به خدمت می‌بندم و این کار را خود انجام می‌دهم. دختری از خویشانم برای سیاوش برمی‌گزینم که شایستگی همسری او را داشته باشد.» کاووس سخن سودابه را پذیرفت و خشنود شد.

با رسیدن بامداد، سیاوش همچون هر روز به دیدار پدر رفت. کاووس به گرمی پسر را پذیرفت و در کنار خود نشانده. گفتگو آغاز شد و از هر دری سخن به میان آمد تا اینکه کاووس گفت: «ای فرزند! من در این جهان آرزویی دارم و آن هم دامادی توست. پس، از تو می‌خواهم همسری برای خود برگزینی و دارای فرزند شوی:

که ماند ز تو نام تو یادگار ز پشت تو آید یکی شهریار»

سیاوش سر به زیر انداخت و گفت: «فرمانبردار شاهم. هر چه شما بگویید، می‌پذیرم، ولی خواهش می‌کنم در این‌باره با سودابه سخن نگوئید، که او را اندیشه راست نیست.» شاه از گفتار سیاوش خندید، زیرا هنوز سودابه را به درستی نمی‌شناخت. پس گفت: «فرزدم! سودابه همچون مادر توست و جز خوبی و نیکی برای تو نمی‌خواهد.» سیاوش برای دلخوشی پدر گفت: «هرچه شاه بفرماید، نیکوست.» اما از ته دل به گفتار خود خندید و دانست که داستان همسرگزینی او نیز از نیرنگ‌های سودابه است تا به این وسیله او را به شبستان بکشاند.

آن روز گذشت. شب هنگام، کاووس با زنش به گفتگو نشست و آنچه را که از سیاوش شنیده بود، با او در میان گذاشت. سودابه خشنود شد و به شبستان رفت. بامداد روز بعد، سودابه شبستان را آراست و دختران بزرگان و پهلوانان را نزد خود خواست. سپس آنها را آرایش کرد و بر تخت نشاند. سودابه چون همه چیز را بیاراست، هیرید را نزد سیاوش فرستاد و به او پیام داد تا به شبستان بیاید. با شنیدن پیام سودابه، ترسی پنهان در دل سیاوش نشست. بر خود لرزید و از جهان‌آفرین خواست تا در برابر نیرنگ‌های سودابه او را یاری دهد. سپس با دلی نگران پا به شبستان گذاشت و آنجا را همچون بهشت برین دید. سودابه خود را همچون نوعروسان آراسته و بر تخت زرین نشسته بود. در کنار او نیز، دختران زیباروی بسیاری به صف ایستاده بودند. سودابه با دیدن سیاوش از تخت به زیر آمد و او را با احترام بر تخت نشاند و خود در برابرش ایستاد. سپس به سیاوش درود فرستاد و

گفت: «اکنون دخترانی از بستگان من از پیش روی تو می‌گذرند. پس به آنها بنگر و هر کدام را که می‌خواهی، برگزین!» و آنگاه به دختران اشاره‌ای کرد و آنان یک به یک از برابر سیاوش گذشتند. چون دختران از شبستان بیرون رفتند، سودابه به سیاوش نزدیک شد و گفت: «خویشان زیباروی مرا دیدی؟ اکنون بگو تا بدانم کدام یک را به همسری برمی‌گزینی؟» سیاوش اندیشه‌ای کرد و در دل گفت: «سودابه پرنیرنگ است و به یقین خویشان او نیز همچون خود اویند. او با من دشمن است و خویشان او نیز به راه او می‌روند. پس، این بی‌همسرماندن بهتر از آن است که از میان دشمنان خود دختری برگزینم. سپس، لب از لب ننگشود. سودابه وقتی چنین دید، به چهره سیاوش خیره شد و با دلربایی گفت: «اندیشه مکن که می‌دانم چه در سر داری!»

نباشد شگفت ار شود ماه خوار تو خورشید داری خود اندر کنار
تا زیبارویی چون من در کنار توست، باید هم به دیگران نیم‌نگاهی
نکنی. اکنون که چنین است، من خود را از آن تو می‌دانم. با من پیمان
ببند و پنهانی در کنارم باش. چندی نمی‌گذرد که پدر پیرت هم از این
جهان می‌رود و آنگاه من و تو برای همیشه از آن هم خواهیم بود.»

سخن سودابه همچون توفانی سهمگین، کشتی وجود سیاوش را
شکست، رخسارش خونرنگ شد و اشک در کاسه چشمانش جا
گرفت. بر خود لرزید و در دل گفت: «آفریدگارا! از دست این زن
دیوسیرت به تو پناه می‌برم. نه! من به پدرم خیانت نمی‌کنم و با این
اهریمن از در آشنایی و دوستی در نمی‌آیم. اما، اگر من با این زن،

سخت و سرد سخن بگویم، او بی‌گمان خشمگین می‌شود و نزد پدرم از من بدگویی بسیار می‌کند، چنان که او را به من بدبین می‌سازد. پس، بهتر است که با او به‌نرمی سخن بگویم و دلش را نیازارم.» چنین بود که سیاوش به آرامی‌گفت: «زن زیبایی همچون تو فقط شایسته شاه است و بس. البته من برای آرامش دلت، دختر تو را به همسری خود برمی‌گزینم.»

سیاوش چون سخن به پایان برد، بی‌درنگ از شبستان بیرون رفت. دقایقی بعد، سودابه نیز از جا برخاست و نزد کاووس رفت. او خندان و شادمان گفت: «ای شاه! مژده بر تو باد که سیاوش همسر خود را برگزید. او از میان دختران بزرگان، تنها به دختر من دل بست.»

کاووس از این سخن چنان شاد شد که گویی تمام جهان را به دست آورده است. قهقهه‌ای سر داد و به سودابه گنج و گوهر فراوان بخشید و گفت: «اینها را نگه‌دار که برای عروسی سیاوش به‌کار می‌آید.»

سودابه به شبستان بازگشت و فردای آن‌شب، سیاوش را نزد خود خواست و گفت: «شادباش که من کار خویش به نیکویی به پایان رساندم. چنان سخن گفتم که شاه از تو خشنود شد و گنج و گوهر به من بخشید. این گنج و گوهر به همراه دخترم از آن توست، اما پیش از آن باید پیمان ببندی که از مهر من سرپیچی نکنی و دست رد بر سینه‌ام نزنی، که اگر چنین کنی، من بیش از شاه به تو گنج و گوهر می‌بخشم. ولی:

وگر تو نیایی به فرمان من
 بیچگی ز رای و ز پیمان من
 کنم بر تو این پادشاهی تباه
 شود تیره بر چشم تو هور و ماه
 در پاسخ:

سیاوش بدو گفت: «هرگز مباد
 که از بهر دل، دین دهم من به باد
 چنین با پدر بی‌وفایی کنم
 ز مردی و دانش جدایی کنم
 نه، زن! همان‌گونه که پیشتر گفتم، تو بانوی شاه هستی و شایسته او!
 پس از این سخنان گناه‌آلود بگذر و از آفریدگار بزرگ شرم کن که من
 به دام تو گرفتار نمی‌شوم.»

سخنان سیاوش آتش کینه و هوس را در جان سودابه شعله‌ور کرد.
 پس، از تخت به زیر آمد و به سوی سیاوش رفت و گریانش را گرفت
 و گفت: «من راز دل به تو گفتم که از آن من شوی و تن به خواهش
 دلم بسپاری. نه اینکه پا از شبستان بیرون بگذاری و رسوایم کنی.
 اکنون، روزگار را بر تو سیاه می‌کنم.»

ناگاه سودابه جامه برتن درید و رخسار به ناخن خراشید و ناله و
 فریاد سر داد. فریادهای او در سرسرای کاخ پیچید و به گوش کاووس
 رسید. کاووس پریشان از تخت به زیر آمد و به شبستان رفت. در آنجا،
 سودابه را روی‌خراشیده و سیاوش را در برابر او ایستاده دید. سودابه
 با دیدن کاووس روی در هم کشید، دست بر سر کوبید، گریه سرداد و
 گفت: «می‌بینی فرزند دل‌بندت با من چه کرد؟ پیراهنم را درید و
 خواست که مرا به گناه آلوده کند و آبرویم را بریزد، ولی من در برابر
 خواسته‌های اهریمنی او سر فرود نیاوردم و او را از خود راندم.»

سخنان سودابه گرد اندوه بر رخسار کاووس نشانند. چهره برافروخته را به فرش زرنگار شبستان دوخت و در اندیشه فرو رفت. باور نمی‌کرد که فرزند نیکوگفتار و خوب‌کردارش چنین کرده باشد، اما با خود گفت: «وای بر روزگار سیاوش، اگر بر من ستم روا داشته باشد. در آن صورت، سر از تنش جدا خواهم کرد.»

کاووس بر آن شد که سودابه و سیاوش را بیازماید تا بر او آشکار شود که گناهکار کیست. پس، در خلوت هر دو را نزد خود خواست. او به سیاوش گفت: «ای پسر! راستی پیشه‌کن و بگو بدانم که چرا در حق من بد روا داشتی و سودابه را آزرده کردی؟» سیاوش با دلی پرانده لب به سخن گشود و هرآنچه بین او و سودابه گذشته بود، مو به مو برای پدر بازگو کرد. سخن سیاوش که به پایان رسید، سودابه رخسار در هم کشید و اشک در دیدگان آورد و گفت: «دروغ می‌گویدی؟ سیاوش هیچ‌یک از دختران دربار را به همسری برنگزید، زیرا نگاه ناپاک به سوی من داشت. او امروز به نزد من آمد و خواست مرا به گناه آلوده کند، ولی چون اسیر خواهش‌های اهریمنی او نشدم، رخسارم را خراشید و پیراهن بر تنم پاره کرد.»

کاووس سخن هر دو را شنید، ولی هیچ‌یک را باور نکرد. پس از لختی اندیشه گفت: «کار بس دشوار است و شتاب در داوری سزاوار نیست. پس باید نیک بیندیشم و راهی بیابم تا گناهکار واقعی را بشناسم.» کاووس به سوی سودابه گام برداشت و دست و روی او را بویید. بویی خوش، مشامش را پرکرد. سپس به سوی سیاوش رفت و دست و رو و سرا پای او را بویید، ولی بویی به مشامش نرسید.

حقیقت برکاووس آشکار شد و دانست که سیاوش به سودابه نظر نداشته است. پس به سودابه سخن سرد بسیار گفت و تصمیم به کشتنش گرفت، ولی ناگهان به یاد پادشاه هاماوران، پدر سودابه افتاد و ترس در دلش افتاد. روزگاری را به یاد آورد که زندانی شاه هاماوران بود و سودابه پنهان از چشم پدر، از او پرستاری می‌کرد. سپس، سه کودک خردسال خود را در نظر آورد و سخت آزرده دل شد. پس، از کشتن سودابه چشم پوشید.

کاووس با چشمانی به خون نشسته و دلی پرغم، به رخسار پسر دیده دوخت و گفت: «بی‌گناهی تو بر ما آشکار است. اکنون برو و اندوه از دل به درکن و با کسی از این داستان سخن مگو!»

سودابه چون در برابر کاووس خود را خوار و بی‌مقدار دید، آتش کینه سیاوش در دلش بیش از پیش زبانه کشید. پس، به نیرنگ تازه‌ای رو آورد تا بتواند آبروی ازدست‌رفته را باز یابد و سیاوش را نزد پدر خوار سازد. با این اندیشه، پنهانی با زنی از آشنایان خود به گفتگو نشست و او را با افسون و زر و گوهر بسیار فریفت تا دارویی بخورد و بچه‌ای را که در شکم دارد، بیندازد و در اختیار او بگذارد. زن که برق زر و گوهر چشم عقلش را کور کرده بود، شبانه دارویی خورد و دو کودک خود را انداخت و در اختیار سودابه گذاشت. سودابه از این کار زن خشنود شد و لبخندی مودیانه زد. سپس کودکان را در تشتی زرین گذاشت و در کنار آنان، در میان بستری خوابید و شروع به فغان و ناله کرد. با شنیدن صدای سودابه، پرستاران شبستان به سوی او دویدند و برگردش حلقه زدند. سودابه با دیدن زنان، سخت به خود پیچید و

بسیار نالید و زاری کرد. پرستاران چون چنین دیدند، انگشت حیرت به دندان گزیدند و بر او دل سوزاندند. پس از آن، نزد کاووس رفتند و حکایت به او باز گفتند. کاووس آشفته حال و پریشان به شبستان رفت. سودابه با دیدن کاووس در بستر نشست و چون ابر بهاری گریست. او پیوسته می‌نالید و می‌گفت: «دیدی از ستم سیاوش بر من چه گذشت؟ کودکان نازنینم از کف رفتند. تو آن روز او را بی‌گناه دانستی، ولی اکنون در برابر ستمی که سیاوش بر من روا داشته است، چه پاسخی داری؟»

کاووس با دیدن سودابه و کودکان مرده، سخت در شگفت شد:

دل شاه کاووس شد بدگمان برفت و در اندیشه شد یک زمان

او پس از اندیشه بسیار، ستاره‌شناسان را نزد خود خواست و داستان کودکان را برای آنان بازگفت و چاره خواست. ستاره‌شناسان هفته‌ای مهلت خواستند. روز هفتم که به سر آمد، ستاره‌شناسان به کاخ رفتند و به آگاهی کاووس رساندند که آن دو کودک از پدر و مادر دیگری هستند و از شاه و سودابه نشانی ندارند.

کاووس از این حکایت با زن خود هیچ نگفت تا در فرصت مناسب پاسخگوی کار او باشد. سودابه که گمان می‌برد شوهر از همه چیز بی‌خبر است، هرگاه که کاووس را در کنار خود می‌دید، زاری می‌کرد و از سیاوش به بدی یاد می‌کرد، حتی از شاه می‌خواست تا انتقام کودکان مرده‌اش را از او بگیرد. هنگامی که پافشاری سودابه از حد گذشت، کاووس فرصت را مناسب دید و کسانی را روانه شهر کرد تا مادر دو کودک مرده را بیابند و نزد او بیاورند. فرستادگان سرگرم جستجو شدند

و پس از مدتی، زن بدسرشت را با خواری نزد کاووس آوردند. شاه از زن درباره کودکش پرسید، ولی او سخنی نگفت. شاه به تنبیه و تهدید توسل جست ولی باز هم زن لب نگشود و به گناه خود اعتراف نکرد. کاووس چون در کار زن درمانده شد، باز ستاره‌شناسان را نزد خود خواست و این‌بار در حضور سودابه درباره کودکان از آنان پرس و جو کرد. ستاره‌شناسان سخن خویش را تکرار کردند. کاووس در خشم شد و به سودابه گفت: «اکنون چه سخنی داری، ای زن افسونگر! آیا سخن ستاره‌شناسان را دروغ می‌پنداری؟» سودابه چون همیشه در نزد شاه زاری کرد و گفت: «بله! سخن ستاره‌شناسان را دروغ می‌دانم، زیرا آنان از بیم سیاوش و رستم چنین سخنی به زبان رانده‌اند.»

سودابه این را گفت و بسیار گریست، به گونه‌ای که دل کاووس به حال زار او سوخت و اشک از دیدگانش روان شد. پس، سودابه را به شبستان فرستاد و کاخ را خلوت کرد. سپس، سرگرم اندیشه شد. او که در کار زن و پسر سخت درمانده بود، از موبدان کمک خواست. پس، موبدان را نزد خود خواند و داستان سیاوش و سودابه را با آنان در میان گذاشت. موبد موبدان با شنیدن سخن شاه گفت: «چاره کار آتش است. باید یکی از آنان از آتش بگذرد. اگر بی‌گناه باشد، آتش به او گزند نمی‌رساند.»

کاووس سخن موبد موبدان را پسندید. سودابه و سیاوش را نزد خود خواست و داستان آتش را با آنان در میان گذاشت. سودابه پس از شنیدن سخن شاه بی‌درنگ گفت: «من هیچ گناهی ندارم. سیاوش دو کودک مرا کشته و گناهکار است، پس نخست او باید از آتش بگذرد.»

کاووس رو به سیاوش کرد و گفت: «چه می‌گویی، فرزندی؟ آیا این سخن را می‌پذیری؟»
 سیاوش با رخساری که از اندوه به زردی گراییده بود، گفت: «بله، می‌پذیرم. من برای پاک‌کردن این داغ ننگ از پیشانی‌ام، آماده‌ام تا از کوهی از آتش بگذرم.»

گذشتن سیاوش از آتش

به دستور کاووس، ساربانان صد بار شتر هیزم فراهم کردند:
نهادند بر دشت هیزم دو کوه جهانی نظاره شده هم گروه
 سپس به فرمان شاه، دویست مرد آماده شدند و کوه هیزم‌ها را به آتش کشیدند. آتش چنان شعله می‌کشید که گویی در شب تیره، خورشید دمیده است. کاووس و درباریان و مردم بسیاری پیرامون آتش ایستاده بودند که سیاوش از راه رسید. او بر اسب سیاهش نشسته بود و جامه‌ای سپید بر تن داشت. سیاوش چون به نزدیک کاووس رسید، از اسب پیاده شد، دست بر سینه گذاشت و در برابر پدر سر فرود آورد. کردار نیکوی سیاوش، عرق شرم بر رخسار کاووس نشانید. بر سر پسر دست کشید و با او به نرمی سخن گفت تا دل آزرده‌اش را به دست آورد. صدایش بوی اندوه و گریه داشت. سیاوش به پدر نگریست و به آرامی گفت: «شهریار! اندوهگین مباش که مرا از این کوه آتش باکی نیست، زیرا بی‌گناهم و یزدان پاک، خود مرا از آتش رهایی می‌دهد.» سپس، پدر را بدرود گفت و بر اسب نشست و خندان به سوی آتش روانه شد:

سیاوش چو آمد به آتش فراز همی گفت با داور بی نیاز:
 «مراده از این کوه آتش گذر رها کن تنم را ز شرم پدر»

سیاوش پس از راز و نیاز با آفریدگار یگانه، اسب سیاه را به سوی آتش جهانند. مردم هراسان شدند و ناله و فریادشان دل آسمان را لرزاند. غریب فریادهای از دشت گذشت و به کاخ کاووس رسید. سودابه بی‌درنگ خود را به بالای بام رساند. او به کوه آتش چشم دوخت و آرزو کرد که سیاوش در میان شعله‌های آن بسوزد و خاکستر شود، اما چندی نگذشت که جوانه آرزو در دل سودابه خشکید و سیاوش تندرست و شادمان و بالبی خندان از آتش بیرون جهید. آتش هیچ بر او کارگر نیفتاده بود. پیراهنش چنان سپید مانده بود که گویی به جای آتش، از میان باغی پرگل گذشته است.

مردمان با دیدن سیاوش، شادمانی بسیار کردند و سواران لشکر در پایش زر افشانند. همه شاد بودند جز سودابه. او با دیدن سیاوش هراسان شد و بر سر و روی خود کوبید. موهایش را کند و رخسارش را به ناخن خراشید و چون ابر بهار گریان شد. سیاوش به نزدیک پدر که رسید، از اسب به زیر آمد و زمین ادب بوسید. کاووس به پسر، مهربانی بسیار کرد و گفت: «درود بر تو جوان دلاور، پاک و روشن روان! به راستی که از چنان مادر پارسا، باید چنین پسر شایسته‌ای به بار آید.» پس از این گفتار:

سیاوش را تنگ در برگرفت ز کردار بد پوزش اندر گرفت
 کاووس، پسر را به کاخ خود برد و از شادمانی، سه روز و سه شب
 را به جشن و سرور گذراند. روز چهارم بر تخت نشست، گرز گاوسر

را در دست گرفت و سودابه را نزد خود خواست. با خشم به او نگاه کرد و گفت: «توزن بی‌شرمی هستی و به من بسیار بد کرده‌ای. دلم را آزردی و قصد جان فرزندم را داشتی. پس، بودن چون تویی روی زمین، سزاوار نیست.» سپس رو به اطرافیان خود کرد و گفت: «آیا مکافات این زن، جز مرگ است؟» و چون بزرگان کشور مهر تأیید بر سخن وی زدند، بی‌درنگ دستور داد که نگهبان، سودابه را ببرد و بردار کند. سودابه با چشمان گریان دمی به کاووس نگریست و از کاخ بیرون رفت. با رفتن زن، دل کاووس پردرد شد. او که پای اراده‌اش چون بید لرزان بود، به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا سودابه را از مرگ برهاند. سیاوش که چنین دید، پیش رفت و در برابر تخت او زانو زد و گفت: «ای پدر! از شما می‌خواهم که سودابه را به من ببخشید و از گناهش چشم ببوشید. باشد که از این کار پند گیرد و به خود آید و از این پس درست‌کرداری پیشه کند.»

کاووس که در انتظار این سخن بود، گره از ابرو بازکرد و بی‌لحظه‌ای درنگ گفت: «سخنت را می‌پذیرم و او را به تو می‌بخشم.» سیاوش از پدر سپاسگزاری کرد، دست او را بوسید و از کاخ بیرون رفت. به فرمان کاووس، سودابه را به شبستان باز آوردند. پس از گذشت مدتی، کاووس گناهان زن را از یاد برد و با او همدل و همزبان شد. سودابه چون شاه را با خود مهربان دید، بار دیگر نیرنگ آغاز کرد تا شاید این بار کاووس را به پسر بدگمان سازد.

آگاهی یافتن کاووس از لشکرکشی افراسیاب

کاووس تازه از غوغای سیاوش و سودابه رهایی جسته بود و زندگی آرامی را در پیش گرفته بود که باخبر شد، افراسیاب با صدهزار سوار به سوی ایران می‌آید. این خبر همچون زهر در جام وجود کاووس ریخت و کام او را تلخ کرد. اندوهگین و نگران، بزرگان کشور و سرداران لشکر را نزد خود خواست و با آنان به گفتگو نشست. کاووس گفت: «بدانید که افراسیاب پیمان‌شکنی کرده و به خاک ایران یورش آورده است. پس، آماده رزم با او شوید. من نیز در این جنگ با شما هستم.» موبد موبدان که در مجلس حاضر بود، گفت: «شایسته نیست که شاه، خود به جنگ رود، زیرا شما تاکنون دو بار در جنگ با بیگانگان گرفتار شده‌اید! پس نباید بار دیگر تن به بلا بسپارید. در پایتخت بمانید و از میان سرداران، یکی را برگزینید و فرماندهی سپاه را به او بسپارید.» کاووس نگاه خود را به سوی سرداران چرخاند و سپس به موبد گفت: «من در میان این گروه، کسی را نمی‌یابم که توانایی نبرد با افراسیاب را داشته باشد. بنابراین، ناچارم خودم به رزم با او بشتابم.» سخن کاووس کاخ را در خاموشی فرو برد. هیچ‌کس یارای دم‌زدن نداشت. سیاوش که در بین جمع بود، با خود اندیشید: «اکنون زمان آن است که من پا به میدان بگذارم، زیرا اگر بر دشمن پیروز شوم، سبب سربلندی ایران خواهم شد. اگر هم کشته شوم، به آرزوی خویش می‌رسم و از نیرنگ‌های سودابه و طعنه‌های پدر آسوده خواهم شد.» پس از آن، بی‌درنگ از جا برخاست و باصدایی رسا گفت: «از شه‌ریار

اجازه می‌خواهم تا به جای ایشان من به میدان نبرد بروم و دشمنان را سرکوب کنم!»

کاووس از گفتار پسر شاد شد. بر او آفرین گفت و فرماندهی سپاه را به سیاوش سپرد. آنگاه پیکی به زابلستان روانه کرد و رستم را نزد خود خواست. چون رستم در بارگاه حاضر شد، شاه به او محبت بسیار کرد و داستان را با جهان‌پهلوان در میان گذاشت و گفت: «تو آموزگار سیاوش و او شاگرد دست‌پرورده تو است. پس، در این جنگ او را رها مکن و در کنارش باش. او جوان است و از راز و رمز جنگ ناآگاه. او را راهنما و یاور باش تا بر دشمن پیروز شود و ایران‌زمین رنگ آرامش به خود بگیرد.» رستم دست بر دیده نهاد و گفت: «سیاوش مانند چشم و روان من است و او را همچون فرزند خود دوست دارم. پس چطور می‌توانم او را در جنگ تنها بگذارم!»

کاووس از سخن رستم شاد شد و بر او آفرین گفت. چون سیاوش را آماده رفتن دید، کلید خزانه شاهی را در اختیار او گذاشت تا هر آنچه از زر و گوهر و سلاح جنگی برای سپاهیان لازم دارد، بردارد و با خود ببرد.

رفتن سیاوش به جنگ افراسیاب

سیاوش دوازده هزار مرد جنگی برگزید. پس از آنکه سپاه آماده شد، سپاهیان براسب‌ها و پیل‌ها نشستند و به راه افتادند. پیشاپیش آنها، رستم، طوس، بهرام و زنگه شاوران از دلاوران و سرداران بزرگ ایران در حرکت بودند. کاووس نیز بر پیل نشست و با آنان همراه شد. او

یک روز در پی سپاه رفت و آنگاه عزم بازگشت کرد. هنگام بازگشت، سیاوش را نزد خود خواست. دقایقی در رخسار زیبای پسر نگریست و پس از آن او را در آغوش گرفت. پدر و پسر بسیار گریستند و به جای اشک، از دیده خون باریدند. گویی هر دو بر این باور بودند که این دیدار آخر آنهاست. پس از آن، کاووس بر سپاهیان درود فرستاد و گفت:

مبادا به جز بخت، همراهتان شده تیره دیدار بدخواهتان

به نیک اختر و تندرستی شدن به پیروزی و شاد باز آمدن

کاووس با اندوه به کاخ بازگشت و سیاوش رهسپار میدان نبرد شد. پس از مدتی، سپاه ایران به زابلستان رسید. در آنجا، مردان بسیاری به سیاوش پیوستند. سپاه ایران باز به راه خود ادامه داد و از طالقان و مرو رود گذشت و به نزدیک بلخ رسید. یکی از مزدوران تورانی با دیدن لشکریان ایران، به فرماندهان خود چنین نوشت: «سپاهی بزرگ به فرماندهی سیاوش به نزدیک بلخ رسیده است. رستم نیز آنان را همراهی می‌کند. او به دستی خنجر و به دست دیگر کفن دارد، زیرا قصد کشتن و به خاک سپردن ما را کرده است.»

تورانیان با شنیدن این خبر، سپاه آراستند. سیاوش، سپاه را به بلخ راند و نبرد بین دو لشکر آغاز شد. ایرانیان چو رعد خروشیدند و بر لشکر دشمن تاختند، چنان‌که پس از سه روز، شکست در سپاه تورانیان افتاد و آنان تن به گریز سپردند و سیاوش پیروزمندانه وارد بلخ شد.

نامه سیاوش به کاووس و پاسخ او

سیاوش چون بلخ را از تورانیان پاک کرد، نامه‌ای به کاووس نوشت. او پس از ستایش آفریدگار و فرستادن درود به پدر، از پیروزی‌های خود چنین گفت: «به یاری ایزد یگانه، تورانیان را درهم کوبیدیم و وارد بلخ شدیم. سپاهیان افراسیاب به آن سوی جیحون گریختند و به سرزمین خود رفتند. اکنون اگر شهریار اجازه فرماید، سپاه را از جیحون می‌گذرانم و با افراسیاب نبرد می‌کنم و سر او به گرز گران می‌کوبم. تا فرمان شاه چه باشد!»

چون نامه به دست کاووس رسید، از شادی خود را برفراز ابرها دید. خدا را سپاس گفت و در پاسخ نامه سیاوش چنین نوشت: «ای فرزند! امیدوارم که همیشه شادمان باشی و هیچ‌گاه رنج و اندوه به خانه دلت راه نیابد. از پیروزی‌ات بسیار دلشاد شدم، اما این سخن را از پدر بپذیر و در جنگ با افراسیاب شتاب مکن و به سرزمین توران وارد مشو، زیرا افراسیاب بسیار بدنهاد و نیرنگ‌باز است. بیم دارم سپاهیان در سرزمین او گرفتار شوند. پس، خویش‌تندار باش و در جای خود بمان که دیر یا زود افراسیاب به جنگ تو خواهد آمد. آنگاه با او رزم کن و سرش را به گرز گران بکوب.»

کاووس نامه خود را به پیکی تیزتک سپرد و او را روانه بلخ کرد. سیاوش چون نامه پدر را خواند، فرمان او را به گوش جان پذیرفت و دلش آرام گرفت.

از آن سو، گرسیوز فرمانده سپاه توران، خشمگین و پرشتاب نزد افراسیاب رسید. او از رشادت سیاوش و رستم و جنگاوری سپاه ایران

داستان‌ها گفت و از شکست خود به تلخی سخن راند. افراسیاب با شنیدن سخنان گرسیوز، بر خود پیچید و گویی کوهی از آتش در وجودش زبانه کشید. چنان با خشم به گرسیوز نگریست که او گمان کرد قصد کشتنش را دارد. سپس فریادی تندرگونه کشید و گرسیوز را از خود راند. چون در کاخ خود تنها ماند، مدتی را با اندیشه‌های پریشان به سر برد و پس از آن به بستر خواب رفت.

کابوس افراسیاب

دیرزمانی از خوابیدن افراسیاب نگذشته بود که ناگاه فریادی سهمناک برآورد و از تخت به زیر افتاد. با فریاد افراسیاب، خدمتکاران هراسان و لرزان به سوی خوابگاه او دویدند. چون شاه را وحشت‌زده و پریشان دیدند، خبر به گرسیوز بردند و از او یاری خواستند. گرسیوز بی‌درنگ خود را به افراسیاب رساند و چون شاه توران را رنگ‌پریده، پریشان‌حال و درمانده دید، شگفت‌زده شد و:

به بر در گرفتش برسید از اوی
که این داستان با برادر بگوی
افراسیاب دستان لرزان خود را اندکی جنباند و گفت: «اکنون هیچ
مپرس که یارای سخن‌گفتن ندارم. اندکی تأمل کن تا ترس از وجودم
بیرون رود و آرام گیرم.» گرسیوز دیگر سخنی نگفت و خوابگاه
افراسیاب در خاموشی فرو رفت. شمعی آرام می‌سوخت و اشک
می‌ریخت. قطره اشکی هم از دیدگان افراسیاب بر زمین چکید. گرسیوز
برادر را دلداری داد و او را بر تخت نشانده. سپس کاسه‌ای آب به لبان

او رساند. افراسیاب اندکی از آن نوشید. دقایقی که سپری شد، رنگ به چهره افراسیاب باز آمد و وجودش آرام گرفت. گرسیوز وقتی چنین دید، گفت: «برادرجان! مرا بیش از این در انتظار مگذار و بگو تا بدانم که سبب خروش تو چه بود؟»

افراسیاب لب‌های خشکش را به زور جنباند و گفت: «چنان خواب ترسناکی دیدم که تاکنون کسی مانند آن را ندیده است. خود را در بیابانی دیدم، بیابانی که پر از مار و عقرب و جانوران دیگر بود. هوایش تیره و غبارآلود بود و در آسمانش عقابان بسیار به پرواز بودند. زمین آن‌چنان خشک و ترک‌خورده بود که گویی سال‌هاست نمی از آسمان بر آن نباریده است. سراپرده من در چنین بیابانی برافراشته بود. ناگهان توفانی سخت برخاست و سراپرده مرا درهم کوبید. بسیاری از سپاهیانم را نیز کشت. همراه با وزش توفان، ایرانیان نیز با نیزه و تیروکمان بر ما تاختند. آنان با تیرهای جانسوز، سواران مرا همچون برگ خزان بر زمین ریختند و از خون آن بیچارگان، بیابان خشک را سیراب کردند. سپس به‌سوی من آمدند. در آن هنگام، به هر سو نگریستم، یار و یآوری ندیدم. آنان دست مرا بستند و نزد کاووش‌شاه بردند. کاووس بر تخت نشسته بود و جوانی چهارده ساله و خورشیدگونه را در کنار خود داشت. جوان با دیدن من از جا برخاست و با تیغ تیز مرا به دو نیم کرد. من از درد خروشیدم و از خواب بیدار شدم.»

روان گرسیوز از سخنان افراسیاب ناشاد شد، اما به‌سختی لبخند زد و برای دلداری برادر گفت: «تو شاه بزرگ و نیرومندی هستی و هیچ‌کس را یارای برابری با تو نیست. پس آنچه در خواب دیده‌ای،

سرنوشت دشمنان و بداندیشان تو خواهد بود. البته برای آنکه خاطر شاه آرام شود، ستاره‌شناسان را به حضور خواهیم خواست تا خواب شاه را تعبیر کنند.» افراسیاب سخن گرسیوز را پذیرفت و شبانه، موبدان و ستاره‌شناسان را نزد خود خواست. با گردآمدن ستاره‌شناسان و موبدان، افراسیاب با چهره‌ای پر اندوه و صدایی لرزان گفت: «من امشب خوابی شگفت دیده‌ام که آن را فقط با شما در میان می‌گذارم. بنابراین، اگر در جای دیگری سخنی از این خواب بشنوم، یک تن از شما را زنده نخواهم گذاشت.»

سپس آنچه را که در خواب دیده بود، برای حاضران باز گفت. ستاره‌شناسان و موبدان با شنیدن سخنان افراسیاب اندیشناک شدند و نجواکنان با هم به مشورت پرداختند.

افراسیاب با تن‌پوش خواب بالای مجلس بر پشتی تکیه زده بود و در انتظار جواب خردمندان لحظه‌شماری می‌کرد. چون ساعتی گذشت و از کسی صدایی برنیامد، عنان شکیبایی از کف داد و گفت: «پس چه شد؟ آیا دانش شما بدین پایه نیست که بتوانید خواب مرا تعبیر کنید؟»

این سخن بر موبد موبدان گران آمد. پس، از جا برخاست و در برابر افراسیاب سر خم کرد و گفت: «ما با دانش خود پاسخ شما را یافته‌ایم، اما بیم جان بر لبانمان مهر خاموشی زده است. برای همین از شهریار پیمان می‌خواهیم تا پس از شنیدن پاسخ، به ما آزاری نرساند و خونمان را نریزد.»

افراسیاب سوگند یاد کرد و پیمان بست که به موبدان آسیبی نرسد. آنگاه، موبد موبدان لب به سخن باز کرد و گفت: «ای شاه! تو به

سرزمین ایران دست‌درازی کردی و اکنون سپاهی بزرگ از ایران به نزدیک سرزمین توران رسیده است. فرمانده سپاه ایران، سرداری جوان به نام سیاوش است. او دلاوران بسیاری به همراه دارد. سفارش ما این است که با او جنگ نکنی، زیرا اگرچنین کنی، شکست خواهی خورد و میدان نبرد از خون تورانیان رنگین خواهد شد. این را نیز بدان که اگر بخت با تو یار باشد و بتوانی خون سیاوش را بریزی، باز هم روی آرامش نخواهی دید، زیرا ایرانیان به خونخواهی سیاوش بر توران خواهند تاخت و تاج و تخت تو را بر باد خواهند داد. پس چاره‌ای جز این نداری که با این جوان دلاور از در آشتی درآیی و کشور را از آشوب و ویرانی رهایی بخشی.»

افراسیاب از سخنان موبد موبدان بسیار اندوهگین شد. با چهره‌ای درهم، خردمندان را بدرود گفت و با گرسیوز به گفتگو نشست تا چاره کار را بیابد. شاه توران گفت: «اکنون که چاره‌ای جز آشتی نداریم، بهتر است که مهربانی پیشه کنیم و سیم و زر فراوان نزد کاووس بفرستیم. باشد که نرم شود و سپاهیانش را فرا خواند و از بالای روبه‌رو شدن با سیاوش رهایی یابیم.» گرسیوز گفت: «هر چه شاه فرماید، رواست.»

با پریدن زاغ شب و نمایان شدن گل خورشید در دشت آسمان، افراسیاب، بزرگان و سران کشور و لشکر را در کاخ خود گرد آورد و به آنان چنین گفت: «شما یاران به‌خوبی می‌دانید که من جنگ‌های بسیار کرده‌ام. دلاوران و سرداران بسیاری در میدان‌های نبرد به دست من کشته شدند و رخ در نقاب خاک کشیدند. شهرهای بسیاری را ویران کردم و گلستان‌های زیادی را به خارستان مبدل ساختم. بی‌گمان اگر

دشت‌ها و بیابان‌ها زبان داشتند، داستان‌های بسیاری از لشکرکشی‌های من بیان می‌کردند، اما اکنون دیگر از جنگ و خونریزی بیزار شده‌ام و می‌خواهم به راه یزدان بروم. می‌خواهم به جای کشورگشایی، به آبادانی توران‌زمین پردازم و به آرامش و آسایش روزگار بگذرانم. اکنون اگر شما موافق باشید، می‌خواهم از سیاوش و رستم که آماده نبرد با ما هستند، دلجویی کنم و برایشان سیم و زر بفرستم و راه آشتی را هموار سازم.»

بزرگان کشور و لشکر سخن افراسیاب را پسندیدند. افراسیاب که چنین دید، به گرسیوز گفت: «برادر! بی‌درنگ دویست سوار آماده کن و همراه آنها، صد اسب تازی درخور شاهان، صد بار شتر پارچه گران‌بها، زر و سیم فراوان و دویست کنیز و غلام بردار و نزد سیاوش برو! به او بگو: ما قصد جنگ نداریم و می‌خواهیم از در آشتی درآییم. از خدا می‌خواهم که از این پس، روزگار به مهر و شادمانی و امید بگذرد. تو جوانی دانا و بینادل هستی. پس، امیدوارم در سایه تخت تو جهان آرام گیرد و جنگ و خونریزی از میان ما رخت بریندد.»

گرسیوز به گفته برادر عمل کرد و به راه افتاد، از جیحون گذشت و به بلخ رسید. چون به نزدیک بارگاه سیاوش رسید، کسی را نزد او فرستاد و بارخواست. سیاوش به گرسیوز اجازه ورود داد. گرسیوز وارد بارگاه شد و در برابر سیاوش زمین ادب بوسید. سیاوش از جا برخاست، به گرسیوز لبخند زد، با مهربانی بسیار او را پذیرفت و در کنار خود نشاند. گرسیوز هدایای افراسیاب را پیشکش رستم و سیاوش کرد. سیاوش شاد شد و از افراسیاب و گرسیوز سپاسگزاری کرد. سپس

به مهمان خود خوشامد گفت و سبب آمدنش به بلخ را پرسید. گرسیوز لب به سخن باز کرد و پیام افراسیاب را به آگاهی سیاوش رساند. رستم و سیاوش با شنیدن سخنان گرسیوز به آرامی به یکدیگر نگریستند و لبخندی زودگذر بر لبانشان نشست. تهمت‌ن به گرسیوز گفت: «با سخنان ما را شاد کردی، پس امشب را به شادی بگذران تا ما نیز نیک بیندیشیم و پاسخی شایسته بدهیم.»

گرسیوز سخن رستم را پذیرفت. آنگاه به دستور سیاوش به گرسیوز جایگاهی شاهانه دادند و آنچه از خوردنی و آشامیدنی بود، فراوان در اختیارش گذاشتند. چون گرسیوز به جایگاه خود رفت، سیاوش و رستم در خلوت با یکدیگر به گفتگو نشستند. سیاوش گفت: «جهان پهلوان، درباره سخنان گرسیوز چه گمانی دارد؟» رستم پاسخ داد: «افراسیاب مردی نیرنگ‌باز و سست‌پیمان است و به سخنانش نباید دل بست. گمان می‌کنم که این آشتی جستن نیز بیهوده نیست و در پس پرده حادثه‌ای پنهان است.»

سیاوش پرسید: «پس چه باید کرد؟ آیا باید دست رد بر سینه گرسیوز بزنیم و او را از درگاه خود برانیم؟» رستم گفت: «نه فرزندم! ما گرسیوز را از پیشگاه خود نمی‌رانیم، بلکه او و برادرش افراسیاب را می‌آزماییم، بدین‌گونه که از افراسیاب می‌خواهیم تا صد تن از نزدیکانش را به گروگان نزد ما بفرستد و آن بخش از سرزمین ما را نیز که گرفته است، باز پس دهد. اگر چنین کرد، راستی گفتارش بر ما آشکار می‌شود و با او از در آشتی درمی‌آییم.»

سیاوش سخن جهان پهلوان را پذیرفت و بر او آفرین گفت. آن شب گذشت. با سرزدن سپیده، گرسیوز نزد سیاوش آمد و بر او درود فرستاد. سیاوش به روی مهمان لبخند زد و گفت: «ای پهلوان! بگو بدانم شب را چگونه گذراندی؟»

گرسیوز با شادمانی گفت: «از مهمان‌نوازی شاهزاده جوان بسیار سپاسگزارم و اکنون با روانی شاد آماده شنیدن پاسخ شما برای شاه توران هستم.» سیاوش گفت: «پیام ما بسیار روشن است. ما از جنگ بیزاریم و سر آشتی داریم، اما این آشتی شرط‌هایی دارد؛ نخست آنکه شاه توران باید صدتن از نزدیکانش را که جهان پهلوان رستم نام آنان را خواهد گفت، به گروگان نزد ما بفرستد. دیگر آنکه، شهرهایی را که از ما گرفته است، پس دهد و به سرزمین خویش بازگردد.»

پیمان بستن سیاوش با افراسیاب

گرسیوز پیکی به توران فرستاد تا پیام سیاوش را به آگاهی شاه برساند. افراسیاب با دیدن پیک و شنیدن پیام، سخت در اندیشه شد و غمی سنگین بر دلش نشست، با این‌که گروگان فرستادن دلاوران و نزدیکان و پس دادن شهرهای ایران را برای خود شکستی سخت می‌دانست اما با خود گفت: «چاره‌ای ندارم، زیرا اگر جز این کنم، آشتی‌خواهی مرا دروغ می‌پندارند.» پس، با خاطری ناشاد صدنفر از نزدیکانش را که رستم نام برده بود، با هدایای فراوان به نزد سیاوش فرستاد و از شهرهای ایران نیز عقب نشست:

بخارا و سغد و سمرقند و چاج سپنجاب و آن کشور و تخت و عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ بهانه نجست و فریب و درنگ
رستم و سیاوش و سپاهیان ایران چون از کار افراسیاب آگاهی
یافتند، بسیار شادمان شدند. رستم گفت: «کار همان‌گونه شد که
می‌خواستیم. اکنون باید از در آشتی درآییم و گرسیوز را روانه توران
کنیم.»

سیاوش، گرسیوز را با اسبی زرین‌لگام و سلاح و کلاه و کمر و
خلعت شاهانه نزد افراسیاب فرستاد و سپس با رستم به گفتگو نشست.
سیاوش گفت: «باید از میان بزرگان سپاه، مردی دانا و سخنور برگزینیم
و او را نزد پدرم روانه سازیم تا آنچه را که بین ما و افراسیاب گذشته
است، تمام و کمال برای او بازگوید.»

رستم سری جنباند و گفت: «ای شاهزاده! من پدرت را نیک
می‌شناسم و از رفتار و کردار او آگاهی دارم. کاووس مردی تندخو و
تلخ‌گفتار است که کسی جز من یارای سخن‌گفتن با او را ندارد. پس
اگر پذیری، خودم نزد پدرت بروم و از این داستان با او سخن
بگویم.»

سیاوش سخن رستم را پسندید. دبیر را خواست و نامه‌ای برای پدر
نوشت. نخست آفریدگار را سپاس گفت و سپس آنچه را که بین او و
افراسیاب گذشته بود برای پدر نوشت. رستم بی‌درنگ به بارگاه کاووس
رفت. شاه ایران با مهربانی رستم را پذیرفت و او را در کنار خود نشاند.
از حال سیاوش پرسید و از سرنوشت جنگ جويا شد. رستم از آنچه
بین آنان و افراسیاب گذشته بود، سخن گفت و سپس نامه سیاوش را

به شاه داد. کاووس چون نامه را خواند، از خشم بر خود پیچید، رخسارش از خشم قیرگون شد و به تندی گفت: «من از سیاوش توقع چندانی ندارم، زیرا او جوان است و سرد و گرم روزگار را نچشیده است، ولی تو که مردی جهان‌دیده هستی، چرا به این آشتی تن دادی، مگر تو بدی‌های افراسیاب را از یاد برده‌ای؟ مگر به یاد نداری که او بارها به سرزمین ما لشکر کشید، شهرهای ما را ویران کرد و مردمان و سپاهیان را کشت؟ اکنون چه شده که از گناه او چشم پوشیده‌ای؟ آیا جز این است که فریب او را خورده‌ای؟ افراسیاب نیرنگ‌باز با فرستادن صد سوار بی‌ارزش خود را رها کرد و شما را فریفت. ولی این را بدان که من همچون تو اسیر نیرنگ افراسیاب نمی‌شوم. اکنون پیکی را نزد سیاوش می‌فرستم و از او می‌خواهم تا هر آنچه را که افراسیاب به نام هدیه و خلعت برای او فرستاده است به آتش بکشد و آن صد گروگان را نزد من بفرستد تا همه را گردن بزنم. پس از آن نیز به تورانیان بتازد و کارشان را یکسره کند.»

رستم گفتار تلخ کاووس را شنید و دم نزد سپس اندیشید و به نرمی گفت: «ای شهریار، اندوهگین مباش و سخن مرا نیز بشنو. تو به سیاوش فرمان داده بودی که تا افراسیاب به جنگ او نیامده است، سپاه از جیحون نگذرانند. افراسیاب نیز به جنگ ما نیامد و راه آشتی در پیش گرفت. پس، خردمندان نبود با کسی که آشتی می‌خواهد، ستیزه کنیم. از آن گذشته، سیاوش اکنون با افراسیاب پیمان آشتی بسته است و پیمان‌شکنی هم درخور خردمندان و نیک‌خواهان نیست. از سیاوش

پیمان‌شکستن مخواه که این کار را گناه می‌داند. اگر هم پافشاری کنی، سر از فرمانت می‌پیچد و به این پیمان‌شکنی تن نمی‌دهد.»

کاووس به جای پندگرفتن از سخنان آگاهانه رستم، همچون اسپند از جا جست. او با خشم به رستم چشم دوخت و با درستی گفت: «اینک دانستم که راهنمای سیاوش در این کار تو بوده‌ای و تمام گناهان به گردن توست. به گمانم ناتوان شده‌ای و یارای جنگیدن با دشمن را نداری. اکنون که چنین است، سپهسالار ایران، طوس را به جای تو به جنگ می‌فرستم تا دمار از روزگار دشمن برآرد. به تو هم دیگر نیازی ندارم. به دنبال کار خود برو و تن‌آسایی پیشه کن و خوش باش.»

رستم از سخنان پرخاش‌گرانه کاووس سخت رنجید و بی‌درنگ از بارگاه او بیرون رفت و با همراهانش روانه سیستان شد. پس از رفتن رستم، کاووس، طوس را نزد خود خواست و دستور داد تا سپاهی گران آماده سازد و به جنگ با افراسیاب بشتابد. آنگاه نامه‌ای برای سیاوش نوشت و از او خواست که گروگان‌ها را به دربار بفرستد تا او همه را گردن بزند. سپس سیاوش نیز به جنگ با افراسیاب بشتابد. اگر هم نمی‌خواهد پیمان خود بشکند و با افراسیاب بجنگد، فرماندهی سپاه را به طوس بسپارد و خود به بارگاه او بازگردد.

سیاوش با خواندن نامه پدر، دلش پرانده شد، با خود اندیشید: «اگر صدگروگان را نزد کاووس بفرستم، همان‌گونه که خود گفته است، همه را خواهد کشت و گناه این خون‌ها به گردن من خواهد افتاد. اما من برای انجام این گناهان از یزدان پاک می‌ترسم. اگر هم پیمان بشکنم و با شاه توران بجنگم، نزد یزدان پاک شرمنده و سرافکنده خواهم شد.

حتی نمی‌توانم نزد پدر بازگردم، زیرا گرفتارکنایه‌های پدر و نیرنگ سودابه خواهم شد.»

سرپیچی کردن سیاوش از فرمان پدر

سیاوش چون در کار خود بسیار اندیشه کرد و چاره‌ای نیافت، بر آن شد تا راز دل را با دو تن از سرداران خود، «بهرام» و «زنگه شاوران» در میان بگذارد. پس، آنان را نزد خود خواست و با دلی پردرد، سخن گفتن آغاز کرد:

«بدیشان چنین گفت کز بخت بد همی هر زمان بر سرم بد رسد

آن‌هنگام که نزد شاه بودم، از دست سودابه روزگارم سیاه بود و اکنون که به میدان جنگ آمده‌ام تا آسوده‌دل باشم، از دست پدر آرام و آسایش ندارم. کاش مادر مرا نمی‌زایید و به این تیره‌بختی گرفتارم نمی‌کرد.»

سرداران از دیدن حال زار سیاوش دل‌آزرده شدند و سبب آشفتگی او را پرسیدند. سیاوش نامه کاووس را به آنان نشان داد و گفت: «پدرم از آشتی من با افراسیاب خشنود نیست. او می‌خواهد که از سوگند خود بازگردم و پیمان‌شکنی کنم و با شاه توران بجنگم، ولی من از این کار بیزارم، زیرا برگشتن از سوگند و شکستن پیمان را گناه می‌دانم.

چنین کی پسندد ز من کردگار کجا بردهد گردش روزگار»

سپس لختی خاموش ماند و به زنگه شاوران گفت: «ای دلیرمرد! اکنون از تو می‌خواهم که بی‌درنگ گام در راه بگذاری و صد مرد گروگان و هدیه‌های افراسیاب را به او بازگردانی و به شاه توران بگویی

که بر من چه گذشته است. من نیز پس از این به سپاه کاری ندارم. دست از همه چیز می‌شویم و به دنبال سرنوشت خود می‌روم.»

شوم گوشه‌ای جویم اندر جهان که نامم ز کاووس ماند نهان

سخنان دردمندانه سیاوش، دل دو سردار را سوزاند. زنگه شاوران گریان شد و بر سودابه و پدرش شاه هاماوران نفرین فرستاد. بهرام اندیشه‌ای کرد و گفت: «ای شاهزاده، پدر را رها نکن و از فرمان او سرمپیچ، زیرا اگر چنین کنی و به رزم با افراسیاب برنخیزی، تخت و تاج را از دست خواهی داد.» سیاوش سخن بهرام را نپذیرفت و گفت: «مرا به تاج و تخت نیازی نیست. برای من فرمان یزدان برتر از فرمان شاه است. من به یزدان سوگند یاد کردم و با افراسیاب پیمان بستم. حال چگونه می‌توانم سوگند خویش را بشکنم و آفریدگار را ناخشنود سازم؟ اکنون اگر سخنم را نمی‌پذیرید، از شما جدا می‌شوم و خود هدیه‌ها و فرستادگان افراسیاب را به توران می‌برم.»

سرداران که سیاوش را همچون جان دوست می‌داشتند، از بیم جدایی او گریان شدند و آتش به جانشان افتاد:

چنین گفت زنگه که: ما بنده‌ایم به مهر سپهد دل آکنده‌ایم

فدای تو بادا سر و جان ما چنین باد تا مرگ پیمان ما

سیاوش که سرداران را به خود وفادار دید، به زنگه گفت: «بسیار خوب، اکنون به توران برو و آنچه را که پیش آمده است، برای افراسیاب بگو. آنگاه سیاوش نامه‌ای نوشت و در آن از افراسیاب خواست که اجازه دهد او از سرزمین توران بگذرد و به شهر امنی برود تا از دست پدر در امان باشد. زنگه به راه افتاد. پس از مدتی به توران زمین رسید

و به درگاه افراسیاب شاه رفت. شاه توران او را به گرمی پذیرفت. زنگه پیام سیاوش و نامه او را به افراسیاب داد. افراسیاب از خواندن نامه سیاوش اندوهگین شد. سپس دبیر را خواست و نامه‌ای برای او نوشت و در آن به پشتیبانی خود دلگرمش ساخت. افراسیاب نوشت: «پیامت را شنیدم و از ستمی که از جانب کاووس بر تو رفته است، دلتنگ شدم، ولی اندوهگین مباش که من در کنار تو هستم. اگر خواستار بازگشت به ایران باشی، سپاهیان من زیر فرمان تو هستند. اگر هم به توران زمین بیایی، کمر به خدمت می‌بندم. پس غم به دل راه مده و به خاک توران گام بگذار و ما را از دیدار خود شاد کن. این را نیز بدان که اگر کاووس برای تو پدری نکرد، من همچون پدری مهربان برایت هستم. پس به سرزمین من بیا که:

همه شهر توران بر نددت نماز	مرا خود به مهر تو آمد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر	پدر پیش فرزند بسته کمر
سپاه و دژ و گنج‌ها آن توست	به رفتن بهانه نبایدت جست

افراسیاب نامه را به زنگه شاوران داد و او را با خلعتی گران‌بها روانه لشکرگاه سیاوش کرد. زنگه نزد سیاوش رسید، نامه را به دستش داد و هر چه دیده و شنیده بود، به او بازگفت. سیاوش از خواندن نامه و گفته‌های زنگه شاد شد، اما چیزی نگذشت که به خود آمد و اندیشه کرد: «دشمن ممکن است به‌ظاهر دوست شود، ولی در نهایت جز دشمنی از او بر نمی‌آید. در شگفتم چرا پدر باید کاری کند که دشمن با من از در مهر درآید!»

سیاوش پس از اندیشه بسیار، تصمیم به رفتن از ایران گرفت. اما پیش از آن، دست به قلم برد و برای آخرین بار از کاووس شکوه بسیار کرد. او نوشت: «ای پدر! تو به من ستم بسیار روا داشتی. سودابه در کار من افسون کرد، ولی تو به جای سرزنش او، مرا واداشتی تا از کوهی از آتش بگذرم. پس از آن، برای رهاشدن از دست سودابه زشت کردار، از شهر و دیارم آواره شدم. خود را در کام اژدها افکندم و به جنگ با افراسیاب آمدم. من بدون جنگ و خونریزی، شهرهای ایران را از افراسیاب باز ستاندم، ولی تو به جای ستودن من، دلم را با سخن تلخت سوزاندی. اکنون که چنین است، از سرزمین تو می‌روم و خود را به یزدان پاک می‌سپارم تا او خود چه خواهد.»

سیاوش با چشم گریان نامه را به پیک داد و او را روانه درگاه کاووس کرد. سپس سران سپاه را نزد خود خواست و به آنان سفارش کرد تا رسیدن طوس، فرمانبردار بهرام باشند. خود نیز سیصد سوار برگزید و چون شب فرارسید، با دیدگان اشک‌بار از جیحون گذشت و راه توران‌زمین در پیش گرفت.

رفتن سیاوش به توران‌زمین

خبر آمدن سیاوش همچون باد در توران‌زمین پیچید و به گوش افراسیاب رسید. شاه توران شادمان شد و دستور داد تا پیران با سپاه و پیل و تخت فیروزه و درفش پرنیانی و صد اسب تندرو و با شکوه بسیار به پیشباز سیاوش بروند. پیران چنین کرد. چون به سیاوش رسید، از اسب فرود آمد و سر و رویش را بوسید. سپس گفت: «یزدان پاک را

سپاس که تو را تندرست می‌بینم. به توران زمین خوش آمدی. امیدوارم همیشه شادمان باشی. من نیز در خدمت تو هستم و همیشه یار و غمخوارت خواهم بود.» سیاوش از گفتار پیران شاد شد و هم‌پای او به راه افتاد. از شهرهای بسیاری گذشتند. در هر شهر مرم به پیشباز سیاوش می‌شتافتند و از شوق دیدارش شادی و پایکوبی می‌کردند. سیاوش با دیدن آن منظره‌ها به یاد زمانی افتاد که از زابلستان به کابلستان و به مهمانی رستم می‌رفت. پس، بی‌اختیار اشک از چشمانش روان شد. یاد ایران دمی از خاطرش پاک نمی‌شد و اشک حسرت نیر پیوسته از جویبار چشمانش جاری بود. در این هنگام، او رو به سوی دیگر گرداند تا پیران از غم دلش آگاه نشود. اما پیران که پنهانی به سیاوش می‌نگریست، از حال زار او آگاه شد و برای دلداریش چنین گفت: «ای فرزندا! سخن دل با من بگو که می‌دانم از چه اندوهگینی. دوری از سرزمین ایران آزارت می‌دهد و آینده را تاریک می‌بینی. ولی من از تو می‌خواهم که در توران بمانی و افراسیاب را همچون پدر خود بدانی. گر چه او به بدی شهره است، ولی بدان که سخت آرزوی دیدار تو را دارد. من نیز از خویشان و سرداران او هستم و نزد او آبرویی دارم. افراسیاب در کارها به راهنمایی من نیازمند است. از اینها گذشته، من گنج و زر و مال و گوسفندان بسیار دارم و هر چه بخواهی در اختیارت می‌گذارم. پس، گره از ابرو بگشا و در توران زمین بمان و به جایی دیگر مرو!»

سیاوش اشک از دیدگان پاک کرد و به پیران گفت: «ای پیر فرزانه! با من پیمان دوستی ببند تا بدانم که در این سرزمین آسوده‌دل هستم و

گزندی به من نخواهد رسید. اگرچنین نکنی، من از توران زمین خواهم رفت.» پیران با سیاوش پیمان بست و به مهر خود و افراسیاب دلگرمش ساخت. سیاوش از گفتار پیران شاد شد و روانش آرام گرفت. آنها به راهشان ادامه دادند و خندان و شادمان به درگاه افراسیاب رسیدند. افراسیاب با دیدن سیاوش، پیاده به پیشبازش آمد، بر سر و چشمش بوسه زد و گفت: «خوش آمدی که با آمدنت جنگ و دشمنی از میان ما رخت بریست. بدان که:

کنون شهر توران تو را بنده‌اند همه دل به مهر تو آکنده‌اند

من و وزیرم پیران، با جان و دل کمر به خدمت تو می‌بندیم. او همچون خویش و یار توست و من نیز مانند پدر در کنارت هستم.» سیاوش به افراسیاب آفرین گفت و از او سپاسگزاری کرد. افراسیاب خشنود و شادمان دست سیاوش را در دست گرفت و او را به کاخ خود برد. اندکی با او به گفتگو نشست و سپس فرمان داد تا کاخی آراستند و در اختیار سیاوش گذاشتند. سیاوش به جایگاه خود رفت و در تنهایی سرگرم اندیشه شد.

چند روزی که از اقامت سیاوش در سرزمین توران گذشت، مهر او چنان در دل افراسیاب نشست که شبی بدون دیدار او، خواب به چشمانش نمی‌آمد. یکی از شب‌ها افراسیاب به سیاوش گفت: «شنیده‌ام تو در چوگان‌بازی مانند نداری. دلم می‌خواهد پگاه فردا به میدان برویم و زمانی را به بازی پردازیم و شاد باشیم.» سیاوش گفت: «ای شاه! همیشه شادمان و جاودان باشی. من گوش به فرمان تو دارم، ولی در

چوگان یارای برابری با شما را ندارم، زیرا شنیده‌ام که تو در بازی چوگان سرآمد روزگار هستی.»

افراسیاب خندید و گفت: «بهانه نیاور و با من به میدان چوگان بیا! می‌خواهم هنر خود را به من و سردارانم نشان بدهی و دل مرا شاد کنی.»

سیاوش ناگزیر سخن افراسیاب را پذیرفت و بامداد روز بعد با او به میدان چوگان رفت. در میدان، افراسیاب چند تن از تورانیان را برای بازی برگزید و چند تن را نزد سیاوش فرستاد. سیاوش که چنین دید، به افراسیاب گفت: «اگر شاه اجازه فرماید، یاران خود را از میان ایرانیان همراهم برگزینم.» افراسیاب پذیرفت و سیاوش هفت تن از یاران خود را برای بازی برگزید. وقتی او پا به میدان گذاشت، چنان از خود هنر نشان داد که افراسیاب و تورانیان شگفت‌زده و حیران شدند. پس از پایان بازی، همه شاد و خندان به کاخ بازگشتند. افراسیاب برای سیاوش بزمی آراست و به او خلعت فراوان داد. سپس به سیاوش گفت: «روز خوبی را به سر آوردیم. می‌خواهم روزی را نیز در کشتارگاه کنار هم باشیم.» سیاوش گفت: «هر روز که شاه فرماید، می‌پذیرم.»

افراسیاب روزی را برگزید و در آن روز با هم به نخجیرگاه رفتند. سیاوش در نخجیرگاه نیز همچون زمین چوگان از خود هنر بسیار نشان داد و چشم افراسیاب و یارانش را خیره کرد.

عروسی کردن سیاوش با فرنگیس، دختر افراسیاب

روزی سیاوش و پیران نشسته بودند و از هر دری سخن می‌گفتند. پیران گفت: «فرزندم! تو نه برادری داری و نه زنی! پدرت کاووس نیز پیر شده است و دیر یا زود از جهان خواهد رفت و تو بر جای او تکیه خواهی زد. پس شایسته نیست که تنها باشی، بنابراین باید همسری برگزینی. دختری که شایسته همسری تو باشد، کسی نیست جز یکی از دختران افراسیاب به نام فرنگیس. این را نیز بدان که افراسیاب به تو دل‌بستگی فراوان دارد. اگر دختر او را به همسری برگزینی، این دل‌بستگی و مهر او به تو، دو چندان خواهد شد:

چنان دان که خرم بهارش تویی	نگارش تویی، غمگسارش تویی
شب و روز روشن روانش تویی	دل و جان و هوش توانش تویی
چو با او تو پیوسته خون شوی	از این پایه هر دم به افزون شوی
پس پرده شهریار جهان	سه ماهست با زیور اندر نهان
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی	نبینی به گیتی چنان روی و موی

از میان سه دختر شاه، فرنگیس هم زیباست و هم خردمند و دانا و هنرپرور. در توران زمین دختری جز او نمی‌یابم که شایسته همسری تو باشد. پس اگر اجازه دهی، نزد افراسیاب روم و با او در این‌باره سخن گویم.» سیاوش اندیشه‌ای کرد و گفت: «اکنون که بناست من از ایران دور باشم و در این جایگاه بمانم، بهتر است به سخنت گوش دهم و آنچه می‌گویی همان کنم.» سپس آهی کشید و اشک از دیدگانش روان شد. پیران، سیاوش را دل‌داری داد و سپس نزد افراسیاب رفت و به او گفت: «سیاوش، دخترت فرنگیس را خواستگاری کرده است و پاسخ

شاه را می‌خواهد.» افراسیاب اندیشه‌ای کرد و گفت: «تو در این باره چه می‌گویی؟» پیران گفت: «من این پیوند را بسیار نیکو می‌بینم.» شاه توران پاسخ داد: «اکنون که چنین است، می‌پذیرم.»

پیران، شادمان نزد سیاوش رفت و پاسخ شاه را به آگاهی او رساند. سپس به سرای خود رفت تا مقدمات عروسی را فراهم کند. او هزار دست جامه زربفت، طبق‌هایی از زبرجد و جامه‌ای از فیروزه پر از مشک و عود، شصت بار شتر گستردنی، مقدار زیادی طلا و جواهر و سیصد کنیز و غلام روانه کاخ افراسیاب کرد. چون یک هفته از عروسی سیاوش و فرنگیس گذشت، افراسیاب مقدار زیادی پول و جواهر و اسب و گوسفند به سیاوش بخشید و حکومت بخشی از سرزمین توران را هم به او واگذار کرد. پس از یک‌سال، افراسیاب کسی را نزد او فرستاد و پیام داد که اگر از ماندن در سرزمین توران خسته و دلگیر شده است، می‌تواند به سرزمین دیگری برود. سیاوش از این پیام بسیار خشنود شد و مقدمات سفر را فراهم کرد. سپاهی آراست و به همراه فرنگیس و پیران، راه مقصدی ناپیدا را در پیش گرفت.

آنان در راه خود از سرزمین‌های بسیاری گذشتند تا به ختن، زادگاه پیران رسیدند. یک ماه در ختن ماندند و روزها و شب‌ها را به شادی گذراندند. سپس، دوباره بار سفر بستند و به سوی جایگاه دیگری به حرکت درآمدند. مدتی اسب تاختند تا به جایی خوش آب و هوا و سبز و خرم رسیدند که:

به یک‌سویش دریا و یک‌سوی کوه به یک‌سوی نخجیر، دور از گروه
درختان بسیار و آب روان همی شد دل سالخورده جوان

سیاوش به دیدن آنجا دلشاد شد و به پیران گفت: «این همان جایگاهی است که در پی آن بودم. می‌خواهم در اینجا شهری بسازم که مانند نداشتن باشد و در آن به نیکی روزگار بگذرانم.»

ساخته‌شدن گنگ‌دژ به دست سیاوش

سیاوش مدتی کوشید و شهری به نام گنگ‌دژ را بنا نهاد. گنگ‌دژ هوایی دلپذیر، زمینی سبز و خرم و جویبارهایی فراوان داشت. سیاوش، گرداگرد شهر دیواری بلند کشید و در آن کاخ و ایوان و میدان و ساختمان‌های دیدنی بسیار ساخت:

بسازید جایی چنان چون بهشت گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
خوش و خرم و خوب و آراسته به هر جای گنجی پر از خواسته

وقتی شهر ساخته شد، سیاوش ستاره‌شناسان را نزد خود خواست و گفت: «اکنون بگوئید تا بدانم روزگار من در اینجا چگونه سپری خواهد شد؟»

از او فرّ و بختم به سامان بود و یا دل ز کرده پشیمان بود؟»

ستاره‌شناسان اندیشه کردند و گفتند: «ساختن این شهر برای تو فرخنده نیست و در آن به‌خوبی روزگار نخواهی گذراند.»

سیاوش از گفتار ستاره‌شناسان دل‌آزرده و پریشان شد و اشک خانه دیدگانش را پرکرد. از کاخ به در آمد و وارد باغ شد. در باغ گام برمی‌داشت و می‌گریست که ناگهان پیران را بر سر راه خود دید. پیران شگفت‌زده شد و از سیاوش، سبب پریشانی‌اش را پرسید. سیاوش گفت: «از بخت بد خود می‌گیریم. دل خوش کرده بودم که شهری

ساخته‌ام و در آن به آرامی روزگار می‌گذرانم، اما چرخ بازیگر چنین نمی‌خواهد و دل من باید پیوسته آشیانه رنج و درد باشد. گویی شادی‌ها از آن من نیست و وجودم را با غم سرشته‌اند. من فرجام کار خویش را تیره و تار می‌بینم. دلم گواهی می‌دهد که زندگی درازی ندارم و روزی افراسیاب خون مرا خواهد ریخت. پیران دستی بر سر سیاوش کشید، اشک از دیدگانش پاک کرد و گفت: «فرزندم! آسوده باش و این اندیشه‌های بی‌اساس را از سر بیرون کن که هرگز چنین نخواهد شد. افراسیاب پشت و پناه توست و چون جان شیرین تو را دوست دارد. من نیز تا جان در بدن دارم، یار و یاور تو خواهم بود.»

سیاوش آهی جگرسوز کشید و گفت: «ای پیر فرزانه، از تو سپاسگزارم! تو مردی نیکوگفتار و خوب‌کرداری. تو رازدار منی. پس، امروز رازی را با تو در میان می‌گذارم و بیهوده نیر نمی‌گویم. برایم چون روز روشن است که زمانی نه چندان دور، بی‌گناه به دست افراسیاب کشته می‌شوم. تو در آن زمان، پیمانت را با من نمی‌شکنی، ولی روزگار پیمان‌شکن است. پس از مرگ من، جنگی سخت بین ایران و توران درخواهد گرفت. مردمان زیادی به خونخواهی من از ایران برخوانند خواست و روزگار روشن را در برابر چشم افراسیاب تیره و تار خواهند کرد:

از ایران و توران برآید خروش جهانی ز خون من آید به جوش
در آن روز، افراسیاب از گفتار و کردار خود پشیمان خواهد شد،
ولی پشیمانی دیگر سودی ندارد.»

پیران از سخنان سیاوش بر خود لرزید. دلش پردرد شد و با خود گفت: «براستی اگر چنین شود که او می‌گوید، گناهی بزرگ به گردن من است، زیرا من بودم که سیاوش را با امید فراوان به این سرزمین کشاندم.» پیران سخت دل‌آزرده شد، ولی غم خویش نهان کرد و با مهربانی گفت: «ای فرزند، بی‌تردید دوری از ایران و یاد آشنایان و یاران، تو را چنین اندوهگین ساخته است. پس غم از دل به درکن و به آینده امیدوار باش که تخت شاهی ایران در انتظار توست.» پس از آن، پیران سخنان دلگرم‌کننده بسیاری به سیاوش گفت و خانه دلش را به چراغ امید روشن کرد و او را به کاخ بازگرداند.

چون از این گفتگو هفته‌ای گذشت، نامه‌ای از افراسیاب به پیران رسید. افراسیاب در نامه از پیران خواسته بود تا با سپاهی گران به مرز هند و شهرهای اطراف رود سند سفر کند و از مردم آن سامان باج سالانه را بگیرد. پیران سپاه آراست و به سیاوش بدرود گفت و آنگاه راهی سرزمین هند شد.

بناکردن شهر سیاوش گرد

چند روزی پس از رفتن پیران، نامه‌ای از افراسیاب به دست سیاوش رسید. افراسیاب در نامه نوشته بود: «بدان که با رفتن تو، روی شادمانی به خود ندیده‌ام. اندوه مهمان دلم شده است و پیوسته اندیشه دیدار تو را دارم، ولی آسایش و خرمی تو غم از دلم می‌کاهد و رنج دوری تو را برایم آسان می‌سازد. پس، شادباش و زندگی را به شادمانی بگذران که من جز این برای تو نمی‌خواهم.»

سیاوش با خواندن نامه افراسیاب بسیار خشنود شد و نهال امید در بوستان دلش جوانه زد. دگر بار به زندگی امید بست و برای فراموش کردن گفتار ستاره‌شناسان درباره گنگ‌دژ، سرگرم ساختن شهر دیگری شد. در آن شهر، ایوان و میدان و کاخ بلند ساخت و در زیبایی‌اش بسیار کوشید، به گونه‌ای که چون بهشت برین شد. بالای ایوان‌های کاخ را با نگاره‌ها و کنده‌کاری‌ها و نقاشی‌های زیبا آذین بست. در سویی پیکر کاووس، رستم و زال، گودرز و دیگر پهلوانان ایران را نقش زد و در سوی دیگر پیکر افراسیاب، پیران، گرسیوز و سپاهش را. آنگاه نام «سیاوش‌گرد» را بر آن گذاشت.

چون پیران از سفر هند باز آمد، به هرجا که رسید، سخن از سیاوش‌گرد و زیبایی‌های آن شنید. او مشتاقانه به سوی سیاوش‌گرد روانه شد تا از نزدیک آن را ببیند. به نزدیک شهر که رسید، سیاوش به پیشبازش رفت. هر دو سوار با هم از اسب پیاده شدند و یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند. سیاوش، پیران را به کاخ خود برد. پیران با دیدن شهر و کاخ زیبای آن بر سیاوش آفرین گفت و او را ستود. سپس به کاخ فرنگیس رفت تا با او دیداری تازه کند. فرنگیس به گرمی پیران را پذیرفت و زر و گوهر در پایش ریخت. پیران که چنین دید، ره‌آورد سفر پیش آورد و هدیه‌های فراوان به فرنگیس و سیاوش داد.

پیران یک هفته در سیاوش‌گرد ماند و پس از آن بار سفر بست و به سوی کاخ افراسیاب به راه افتاد. نزد افراسیاب که رسید، پول و جواهری را که به عنوان باج از مردم هند گرفته بود، تقدیم شاه کرد. افراسیاب شادمان شد و به او آفرین گفت. سپس از حال سیاوش و

دختر پرسید. پیران گفت: «حال سیاوش و دخترت بسیار خوب است و روزگار را به شادی می‌گذرانند. سیاوش شهری ساخته است که در توران و چین مانند آن نیست. باغ و ایوان و کاخ‌های بسیار در آن است که کاخ دختر تو فرنگیس مانند جواهری چشم‌نواز در میان آن می‌درخشد.»

شاه توران از گفتار پیران شاد شد، ولی در همان حال اندیشه‌ای به مغزش راه یافت. او دیگر روز برادرش را نزد خود خواست و آنچه از پیران شنیده بود، برای گرسیوز بازگو کرد و گفت: «به سیاوش گرد برو و بین سیاوش چه می‌کند؟ آیا به ما و توران دل بسته است و یا هنوز هوای کاووس و رستم و ایران‌زمین را در سر دارد؟» گرسیوز دست بر دیده نهاد و به رفتن شتاب کرد. هزار سوار برگزید و راه سیاوش‌گرد را در پیش گرفت. چون به نزدیک شهر رسید، سیاوش به پیشبازش آمد و او را به گرمی پذیرفت و به کاخ خود برد. شبی به شادی سپری شد. پگاه فردا، گرسیوز هدیه‌های افراسیاب را به سیاوش داد. سیاوش شادمان شد. سپس برای دلشاد کردن گرسیوز همه جای شهر و کاخ‌های آن را به او نشان داد. گرسیوز با دیدن آن همه زیبایی و گنج و گوهر و سپاه، آتش حسد در دلش زبانه کشید و با خود گفت: «اگر سالی بر همین منوال بگذرد، سیاوش همه جای توران را زیر فرمان خود می‌گیرد و دیگر افراسیاب و مرا به هیچ می‌انگارد.»

گرسیوز از این اندیشه برخود پیچید و رخسارش زرد شد. فردای آن روز، سیاوش مهمان را به میدان چوگان برد. پس از آن نوبت به نیزه‌پرانی رسید. سیاوش و ایرانیان در چوگان و نیزه‌پرانی چنان

هنرنمایی کردند که چشم تورانیان بر آن کار خیره ماند. گرسیوز وقتی چنان دید، گفت: «شهریار! در این دو میدان تو بر ما برتری یافتی. اکنون بیا با هم کشتی بگیریم تا پهلوان برتر شناخته شود.» سیاوش که می‌دانست برگرسیوز پیروز می‌شود و نمی‌خواست او را شرمند و سرافکنده کند، گفت: «نه! من یارای کشتی گرفتن با تو را ندارم. از آن گذشته، تو برادر شاه هستی و از بزرگی، چرخ گردون را زیر پای اسب خود می‌آوری. پس، سزاوار نیست که تو پا به میدان گذاری. پس، همچنان در کنار زمین بر تخت بنشین و یارانت را برای کشتی با من به میدان بفرست.»

گرسیوز سخن سیاوش را پذیرفت، رو به تورانیان کرد و گفت: «چه کسی از شما برای کشتی گرفتن با سیاوش به میدان می‌رود؟» سرداران تورانی سخن گرسیوز را شنیدند، ولی از بیم شکست هیچ یک لب به سخن نگشود. گرسیوز از خشم چین به پیشانی آورد و رو به یکی از پهلوانان نیرومند خود به نام «گروی زره» کرد و از او خواست تا به میدان برود. گروی زره به میدان رفت، ولی سیاوش با او کشتی نگرفت. او دمی با خود اندیشید: «اگر من با یک پهلوان تورانی کشتی بگیرم، ارزشم کاسته خواهد شد.» پس به گرسیوز رو کرد و گفت: «ای پهلوان! از تو می‌خواهم که دو تن از سردارانت را برای کشتی با من روانه میدان کنی.»

گرسیوز از این سخن سیاوش خشمگین شد، ولی به روی خود نیاورد. ناگزیر یکی دیگر از پهلوانان بزرگ خود به نام «دمور» را نیز به میدان فرستاد. کشتی آغاز شد. گروی زره به سوی سیاوش یورش برد،

ولی او به چابکی جست و کمربند پهلوان تورانی را گرفت و همچون پرکاهی به بالای سر برد و بر زمین کوبید. پس از آن، به سوی دمور گام برداشت و در چشم برهم‌زدنی پشت او را نیز با خاک آشنا کرد. گرسیوز از شکست پهلوانان زورمند خود سخت اندوهگین شد. آتش خشم در جان‌ش زبانه کشید و رخسارش را خون‌رنگ کرد، ولی دم برنیآورد.

گرسیوز یک هفته در سیاوش گرد ماند و در این مدت از دریای بیکران مهر سیاوش بهره‌مند شد. روز هشتم بار سفر بست و آماده رفتن شد. سیاوش نامه‌ای برای افراسیاب نوشت و در آن از او ستایش کرد. سپس به نامه مهر زد و همراه هدیه‌های فراوان به گرسیوز سپرد. گرسیوز به راه افتاد، در حالی که در تمام راه پیوسته در اندیشه سیاوش و شکست سرداران نیرومند خود بود. او زیر لب می‌گفت: «برادر من کسی را به توران‌زمین راه داده و دل به مهرش بسته که سرداران مرا خوار و سرافکنده کرده است. چنین که من می‌بینم، او بدین هم بسنده نخواهد کرد و سرانجام من و افراسیاب را به خاک سیاه خواهد نشاند. پس، چاره آن است که تا دیر نشده، دست به کاری بزنم و او را خوار کنم.»

چنین تابه درگاه افراسیاب برفت و نکرد هیچ آرام و خواب

بدگویی گرسیوز از سیاوش نزد افراسیاب

گرسیوز با دلی پرخشم به درگاه افراسیاب رسید و نامه و هدیه‌های سیاوش را به او داد. افراسیاب نامه را خواند و شاد شد. او همان‌طور که نامه را در دست خود تکان می‌داد و می‌خندید، به گرسیوز گفت: «می‌بینی برادر! سیاوش در این نامه از ما به بزرگی یاد کرده و خود را فرمانبردار ما دانسته است.»

گرسیوز پوزخندی زد و خشم‌دل را به زبان آورد. او گفت: «ساده نباش و خود را به نامه‌ای دل‌خوش نکن! سیاوش با این سخنان بیهوده، قصد فریب تو را دارد. او به ظاهر دم از وفاداری به تو و فرمانبرداری تو می‌زند، ولی در درون، سوداهای دیگری در سر دارد. او پسر کاووس شاه است و هیچ‌گاه پدر را رها نخواهد کرد. شنیده‌ام که پنهانی از شاه، با پدرش سازش کرده و هر از گاه فرستادگانی بین آنها در رفت و آمد هستند. همچنین شاه روم و چین نیز به او پیوسته‌اند و فرستادگانی نزدش فرستاده‌اند. من خود چندین تن از آنها را در آنجا دیدم. ای برادر! از سیاوش بترس که او قصد جان تو را دارد.»

دل افراسیاب از گفتار گرسیوز شکست و به سیاوش سخت بدگمان شد. او سری جنباند و گفت: «از تو سپاسگزارم که مرا از نیرنگ سیاوش آگاه کردی. اما این کار بس بزرگ است و من باید درباره آن اندیشه کنم. اکنون به سرای خود برو و پس از سه روز نزد من بیا تا بگویم که در این باره چه باید کرد.»

گرسیوز وقتی تیر نیرنگش را در افراسیاب کارگر دید، دلش آرام گرفت و با شادمانی به کاخ خود رفت. سه روز را به شادی گذراند و

روز چهارم با لباس رزم به کاخ افراسیاب بازگشت. افراسیاب چون گرسیوز را آماده جنگ دید، او را در کنار خود نشانید و به آرامی گفت: «ای برادر! تو پشت و پناه من هستی و به تو امید فراوان دارم، اما بدان که من در این سه روز اندیشه بسیار کردم و دریافتم که ما نباید در جنگ با سیاوش پیش‌دستی کنیم، زیرا تاکنون از سیاوش بد ندیده‌ایم. همان‌گونه که می‌دانی، من خوابی دیدم و به سبب آن با سیاوش نجنگیدم. او نیز با ما از در آشتی درآمد، چنان‌که از تخت و تاج پدر چشم پوشید و به توران آمد. من به سیاوش نیکویی کردم و دخترم را به همسری او درآوردم. اکنون اگر بی‌بهره او را بیازارم، هم مردم از من به بدی یاد خواهند کرد و هم آفریدگار بزرگ بر من خشم خواهد گرفت. پس، جز این چاره ندارم که او را به ایران زمین و نزد پدرش بازگردانم.»

گرسیوز که دلش پر از کین سیاوش بود، به افراسیاب خیره شد و به‌تندی گفت: «برادر! کار را ساده‌نگیر و از سیاوش بترس! بدان که او اکنون چیزهای بسیاری از ما و کشورمان می‌داند. پس اگر به ایران بازگردد، دیری نخواهد گذشت که با سپاهی گران به توران زمین بتازد و کشور ما را ویرانه سازد.» افراسیاب دقایقی خاموش ماند. سخنان گرسیوز بر روان و جاننش سایه بدبینی گسترده بود. او پس از دمی اندیشه گفت: «شتاب در این کار روا نیست. باید شکیبایی کنیم و ببینیم آفریدگار چه می‌خواهد.» گرسیوز باز هم زبان به بدگویی از سیاوش گشود و گفت: «ای شاه! درنگ در کار سیاوش روا نیست. او دیگر آن

جوان بی‌یار و یاورى نیست که به تو پناهنده شد. او اکنون سپاه بی‌شمار زیر فرمان خود دارد و گنجینه‌های فراوان نیز برای خود اندوخته است. پس، از او بترس و هرچه زودتر در اندیشه چاره باش! «افراسیاب باز هم از برادر خواست تا شکيبا باشد، ولی گرسیوز که از سیاوش سخت کینه به دل داشت، آرام نگرفت، او آن‌قدر از سیاوش به بدی یاد کرد که افراسیاب گفت: «چون به سیاوش گرد رسیدی، به سیاوش بگو که دل شاه برای تو و فرنگیس تنگ شده است. پس هر چه زودتر به پایتخت بیا و با دیدارت دل او را شاد کن.»

گرسیوز که نیرنگش کارگر افتاده بود، شادمان به سوی سیاوش گرد شتافت. نزدیک شهر که رسید، کسی را نزد سیاوش فرستاد و پیام داد: «تو را به سرکاووس و شاه توران سوگند که به پیشباز من نیا که از این کار سخت دلگیر می‌شوم.» وقتی پیام به سیاوش رسید، در اندیشه شد. او که جوانی زیرک بود، با خود گفت: «بی‌گمان نیرنگی در این کار نهفته است، زیرا گرسیوز بیهوده دست به کاری نمی‌زند.»

با رسیدن گرسیوز به نزدیک کاخ، سیاوش به پیشباز او رفت و در آغوشش گرفت و به گرمی پذیرایش شد. سیاوش از حال افراسیاب پرسید. گرسیوز گفت: «خوب است و تنها آرزوی دیدار توست.» سپس، پیام شاه را به او رساند. سیاوش با شادمانی گفت: «من نیز در آرزوی دیدار شاه هستم. پس هر چه زودتر به نزد آن بزرگوار می‌رویم.» گرسیوز از پاسخ سیاوش سخت آشفته شد و به خود گفت: «اگر او نزد افراسیاب بیاید، تمام نقشه‌های من نقش بر آب خواهد شد.»

پس باید چاره‌ای کنم و او را به افراسیاب بدگمان سازم تا از آمدن به پایتخت درگذرد.» گرسیوز دقیقی به سیاوش چشم دوخت و پس از آن آهی کشید و شروع به گریستن کرد. سیاوش وقتی چنین دید، زبان به دل‌داری گرسیوز گشود و گفت: «چه شده است پهلوان؟ درد و رنجت چیست که چنین زاری می‌کنی؟» گرسیوز همچنان که می‌گریست، گفت: «من دردی ندارم. برای تو است که می‌گیرم. بدان که افراسیاب به تو بدگمان شده است و این بدگمانی برای تو آخر خوشی ندارد. او پیشتر به برادرش بدگمان شد و او را بی‌گناه کشت. بسیاری از پهلوانان دیگر نیز تاکنون قربانی سنگدلی و بدگمانی او شده‌اند. اکنون این مرد دیوسیرت و اهریمن‌پرست به سبب راست‌کرداری و مرد‌داری تو، کینه‌ات را به دل گرفته و قصد کشتنت را دارد. من به پاس دوستی و مهری که از تو به دل دارم، از این راز آگهت کردم. اکنون بیندیش و چاره‌ای درکار خود کن.»

سیاوش بی‌آنکه از سخنان گرسیوز آشفته شود، گفت: «تو برای من نگران مباش که آفریدگار بزرگ در همه حال یار من است. من از گفته تو در شگفتم، زیرا اگر شاه از من دل‌آزرده و بدگمان بود، هرگز:

ندادی به من کشور و تاج و گاه	بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم به درگاه اوی	درخشان کنم تیره‌گون ماه اوی
هر آنجا که روشن شود راستی	فروغ دروغ آور کاستی

کسی که فرزند و سپاه و کشور خود را به من بخشیده است، دشمنم نخواهد بود، مگر اینکه دروغی در کار باشد. پس من اکنون می‌آیم تا

ابره‌های سیاه دروغ را به کناری بزنم و خورشید راستی و درستی را آشکار کنم.»

دل گرسیوز از سخنان سیاوش آتش گرفت، ولی دم نیاورد و با لحنی به ظاهر مهربانانه گفت: «تو هنوز جوانی و از خوب و بد روزگار به درستی آگاهی نداری. هنوز زود است که تو افراسیاب را بشناسی. او چنان سنگدل است که برادر خود را با خنجر به دو نیم کرد. تو می‌خواهی چنین آدمی به دامادش رحم کند؟ اصلاً اشتباه کردی که از پدرت گسستی و به چنین مرد کینه‌توز و پیمان‌شکنی پیوستی.» گرسیوز باز هم به سخنان خود ادامه داد. او پیوسته از افراسیاب بد گفت و از مژگان اشک ریخت، در حالی که در دل شاد بود و به سیاوش می‌خندید. سخنان گرسیوز سایه غم را در دل سیاوش گسترده و ناخودآگاه سخن ستاره‌شناسان را به یاد آورد که گفته بودند:

به روز جوانی سرآیدش، کار بسی برنیاید بر و روزگار
دلش پردرد شد و رخسارش زرد. با وجودی پر اندوه به گرسیوز
گفت: «من هرچه اندیشه می‌کنم، می‌بینم گناهی نکرده‌ام که سبب
مجازاتم شود. نه به کسی بدگفته‌ام و نه دلی را آزرده‌ام. با این حال،
نگرانی شاه از من چیست، نمی‌دانم. پس، نزد او می‌آیم تا دلیلش را
بدانم.»

گرسیوز سری به چپ و راست چرخاند و پوزخندی زد و گفت:
«چه می‌گویی ای جوان؟ نزد افراسیاب آمدن مانند گام نهادن در آتش یا
خود را به گرداب دریا سپردن است. نه، هرگز چنین مکن! به جای اینکه
خود پا در دام بگذاری، نامه‌ای بنویس و از آمدن پوزش بخواه. من

خود نامه را به دست شاه می‌رسانم. با او نیز سخن می‌گویم و کوشش می‌کنم مهر تو را به دلش بازگردانم. امیدوارم او به راه راست آید و سخن مرا بپذیرد که اگر چنین نشود، نامه‌ای برایت می‌نویسم تا بتوانی به کشورت بازگردی و جان خود را برهانی.»

سخنان فریبنده گرسیوز در سیاوش کارگر افتاد و او را نرم کرد. نامه‌ای نوشت و در آن نخست از آفریدگار بزرگ یاد کرد و سپس شاه را ستود و گفت: «ای شاه بزرگ! از اینکه من و فرنگیس را نزد خود خواسته بودی، بسیار شاد شدم، ولی از بخت بد، فرنگیس سخت بیمار است و باید پرستار او باشم. به همین سبب از آمدن به نزد تو پوزش می‌خواهم، ولی شاه بداند که:

مرا دل پر از رای دیدار توست روانم فروزان ز گفتار توست
سیاوش نامه را مهر کرد و به دست گرسیوز داد. گرسیوز به راه افتاد. در راه دمی درنگ نکرد. سه اسب با خود برداشت و به نوبت بر آنها نشست و شب و روز تاخت.

به سه روز پیمود راه دراز چنان سخت راهی نشیب و فراز
چهارم بیامد به درگاه شاه زبان پر دروغ و روان پر گناه
افراسیاب با دیدن برادر با شگفتی پرسید: «چرا چنین با شتاب آمدی؟»

گرسیوز گفت: «مپرس برادر که ناچار بودم. بدان که کار بسیار سخت شده است. سیاوش خیره‌سرت‌تر از آن است که ما می‌پنداشتیم. هنگامی که به سیاوش گرد رسیدم، به پیشبازم نیامد و نگاهی به من نکرد. با من سخنی نگفت و نامه تو را نیز نخواند. مرا بر زمین نشانده و

سرگرم پذیرایی از فرستادگان شاهان ایران و روم و چین شد. او به کمک پدرش و شاهان روم و چین دلگرم شده است و خود را برای جنگ با ما آماده می‌کند. پس، درنگ مکن که اگر چنین کنی، کشورت به دست سیاوش خواهد افتاد.»

جنگ افراسیاب با سیاوش

افراسیاب چون سخنان گرسیوز را شنید، کینه‌های گذشته‌ای را که از ایرانیان در دل داشت، به یاد آورد و از خشم به خود لرزید. او بی‌درنگ فرمان داد تا سپاه برای جنگ آماده شود. از آن سو، سیاوش با تنی لرزان و رخساری زرد نزد فرنگیس رفت. فرنگیس با دیدن حال زار سیاوش پرسید: «چه شده است؟ چرا چنین هراسانی؟» سیاوش با اندوه گفت: «پدرت افراسیاب بر من بدگمان شده است و مانده‌ام که چه کنم و چگونه او را به راه آورم.» فرنگیس اندوهگین شد، موی از سر کند و رخسار به ناخن خراشید و بسیار گریست. او گفت: «در این جهان، تنها پدرم پشت و پناه تو بود که او هم از تو رو برگرداند. اکنون بگو تا بدانم که بدون پشت و پناه و یار و یاور می‌خواهی چه کنی؟» سیاوش گفت: «ای زن خوب‌کردار! بدان که پشت و پناه همه ما یزدان پاک است. پس، اندوهگین مباش که هر چه او خواهد، همان شود.»

سیاوش این گفت و زبان در کام کشید. سه روز از بی‌وفایی و نامهربانی این جهان خاکی نالید. شب چهارم از خستگی و آزرده‌گی تن و روان، به خواب رفت، ولی ناگهان خروشید و از خواب پرید. فرنگیس با فریاد سیاوش از بستر برخاست و شمعی روشن کرد. در پناه

نور لرزان آن به رخسار رنگ‌پریده سیاوش دیده دوخت و پرسید: «در خواب چه دیده‌ای که چنین آشفته شده‌ای؟» سیاوش گفت: «خوب به سخنم گوش فراده و از این خواب با هیچ‌کس سخن مگو! به خواب دیدم که در یک سویم دریایی بیکران است و در سوی دیگرم کوهی آتش. آتش دم به دم به سیاوش گرد نزدیک‌تر می‌شد. در این حال گرسیوز برآتش می‌دمید و افراسیاب به من نزدیک می‌شد. گمان من بر این است که گرسیوز آتش این دشمنی را روشن کرده و افراسیاب را به من بدبین ساخته است.»

فردای آن‌شب، سیاوش پیکتی به سوی توران فرستاد تا از کار افراسیاب آگاه شود. پیک رفت و باز آمد و خبر داد که افراسیاب با سپاهی بزرگ در راه است. از سوی دیگر، گرسیوز کسی را نزد سیاوش فرستاد و پیام داد: «من درباره تو با افراسیاب بسیار سخن گفتم، ولی از بخت بد، گفتار من در او اثر نکرد و او برای جنگ و کشتن تو در راه است. پس آماده رو به رو شدن با او باش!» سیاوش افسرده‌دل و پریشان شد. فرنگیس که چنین دید، گفت: «به جای غم خوردن، بر اسب بنشین و از توران‌زمین بگریز. برو و در اندیشه من نباش، زیرا شادی من از زنده‌بودن توست.» سیاوش با دلی شکسته نگاهی به فرنگیس کرد و گفت: «بدان که خواب من به حقیقت پیوست و زندگانیم به سر آمد. می‌دانم که تو کودکی پنج ماهه در راه داری. پس سفارش می‌کنم که اگر پسر بود، نام کیخسرو بر او بگذاری!»

سپس خاموش شد و دقایقی چشم در چشم فرنگیس دوخت، اندکی بعد مژگان پرآب کرد و گفت: «بدرود! من رفتم ای همسر مهربان.»

فرنگیس رخ خسته و کنده موی روان کرد بر رخ ز دو دیده جوی سیاوش سوار بر اسب شد و با ایرانیان همراهش، راه ایران را در پیش گرفت. چون نیم فرسنگ پیش رفت، سپاه افراسیاب رسید و راه بر آنها بست. شاه توران با دیدن سیاوش و سپاهیانش با خود گفت: «پس گفتار گرسیوز دروغ نبود و سیاوش خیال جنگ با ما را داشت.» سپاهیان توران، سیاوش و یارانش را در میان گرفتند. سرداران سیاوش وقتی چنین دیدند، گفتند: «ای شهریار! اجازه بده تا دست به شمشیر بریم و تا کشته نشده‌ایم، با آنها نبرد کنیم.» سیاوش گفت: «نه، چنین نکنید! زیرا ما برای جنگ به اینجا نیامده‌ایم.» او به نزدیک افراسیاب رفت و گفت: «ای شاه! مگر من چه کرده‌ام که با سپاهی جنگی آمده‌ای و قصد کشتنم را داری؟»

گرسیوز که در کنار افراسیاب بر اسب نشسته بود، بی‌درنگ لب گشود و گفت: «تو اگر راست می‌گویی و عزم جنگ نداری، چرا با شمشیر و زره و تیر و کمان به پیشباز شاه آمده‌ای؟» سیاوش با این سخن دانست که همه افسون‌ها از گرسیوز بوده است. آشفته شد و گفت: «ای ابلیس زشت‌کردار! تو بودی که چنین کردی. تو گفتی که شاه به من بدگمان شده است و برای کشتنم به اینجا می‌آید.» سپس رو به افراسیاب کرد و گفت: «ای شاه! خون مرا بی‌گناه مریز که تاوان خون

بی‌گناه سنگین است. گرسیوز بدخواه توست. پس به سخنش گوش
 مده و خود را گرفتار مکن!

به گفتار گرسیوز بد نژاد مده شهر توران و خود را به باد
 گرسیوز که گفتار سیاوش را به زیان خود می‌دید، آشفته شد و به
 افراسیاب گفت: «گفت و شنود با این دشمن پیمان‌شکن برای چیست؟
 با او جز با زبان شمشیر نباید سخن گفت.»

سپاهیان توران به فرمان افراسیاب تیغ از میان کشیدند و به سیاوش
 و یارانش یورش بردند، ولی سیاوش پیمان خود با افراسیاب نشکست
 و شمشیر از نیام بیرون نکشید. سپاهیان توران گروهی از یاران سیاوش
 را کشتند و خود او را نیز زخمی و خسته برخاک انداختند. گروهی زره
 وقتی چنین دید، با شادمانی پیش رفت و دست سیاوش را بست. سپس
 برگردنش پالهنک نهاد و او را نزد افراسیاب برد. به فرمان افراسیاب،
 سپاه روانه سیاوش گرد شد و سیاوش را نیز کشان‌کشان به آنجا بردند.
 در سیاوش‌گرد، افراسیاب فرمان داد تا سیاوش را کناره راه و روی
 خاکی که در آن هیچ گیاهی نمی‌روید، گردن بزنند.

فرمان افراسیاب سبب نگرانی و پریشانی گروهی از سپاهیان توران
 شد. یکی از پهلوانان به نام «پیلسم» برای میانجی‌گری نزد افراسیاب
 رفت و گفت: «ای شهریار! سیاوش گناهی ندارد. پس درکشتن او شتاب
 مکن که این کار پشیمانی و رنج به دنبال دارد. سیاوش بی‌کس و تنها
 نیست و پسر کاووس شاه و دست‌پرورده رستم زال است. رستمی که
 اگر تیغ بردارد، به تنهایی میدان نبرد را از خون تورانیان رنگین
 خواهد کرد.»

به یاد آور آن تیغ الماس‌گون کزان تیغ گردد جهان پر ز خون
وز آن نامداران ایران گروه که از خشمشان گشت گیتی ستوه
بدین کین ببندند یکسر کمر در و دشت گردد پر از نیزه ور
بدان که اگر رستم و دیگر پهلوانان ایران به ما بتازند، نه من یارای
پایداری در برابر آنها را دارم و نه مانند من. پس در این کار شتاب مکن
که شتاب کار ابلیس است.» افراسیاب از گفتار پیلسم نرم شد، ولی
گرسیوز با خشم گفت: «ای شاه! به گفته جوانی همچون او گوش مده
و دشمن را از پیش پایت بردار، زیرا اگر چنین نکنی، من از کشور تو
خواهم رفت.»

سپس دمور و گروهی زره نیز پیش رفتند و در برابر افراسیاب روی بر
خاک مالیدند و گفتند: «شهریار! سخنان سردار بزرگ، گرسیوز را بپذیر
و دشمن را رها مکن و خونش را بریز.» افراسیاب به گرسیوز و دیگر
سرداران گفت: «من به چشم خودم از سیاوش گناهی ندیده‌ام. ولی به
گفته ستاره‌شناسان، هم از کشتن او سختی پدید می‌آید، هم از ماندنش.
ولی اکنون که شما خواهان کشتن او هستید، به این کار تن می‌دهم.»
فرنگیس چون از تصمیم افراسیاب آگاه شد، پیاده نزد پدر رفت.
خاک بر سر ریخت و اشک از دیدگان بارید و با ناله و زاری گفت: «ای
پدر! چرا می‌خواهی مرا به خاک سیاه بنشانی و شوهر بی‌گناهم را
بکشی؟ مگر او به تو چه کرده است؟ مگر سیاوش همان نیست که
پیمان خود را با تو نشکست و به سبب وفاداری‌اش به پیمانی که بسته
بود، از تخت و تاج ایران‌زمین گذشت. اکنون چه شده که فرمان به
کشتنش داده‌ای؟ ای پدر! فریب سخنان گرسیوز نابکار را نخور، زیرا:

که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود پس از مردنت دوزخ آئین بود
 به سوگ سیاوش همی جوشد آب کند چرخ نفرین بر افراسیاب
 از خشم رستم و پهلوانان ایران بترس و از کشتن سیاوش چشم
 بپوش!

زمین از تهمت بلرزد همی که توران به جنگش نیرزد همی»
 آنگاه به سیاوش که با سر و تن خونین در خاک افتاده بود، روگرد و
 با ناله و زاری گفت: «ای شاهزاده دلیر و پهلوان! ای سرافراز و ای
 سرور و سالار من! ایران را رها کردی و به توران آمدی. از کاووس دل
 کندی و افراسیاب را همچون پدر خود دانستی، ولی دیدی چه به سرت
 آمد؟»

کنون دست بسته پیاده کشان کجا افسر و گاه گردنکشان
 کجا آن‌همه عهد و سوگند شاه که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه
 کجا شاه کاووس و گردنکشان که بینند این دم تو را زین نشان
 مرا از پدر این کجا بد امید که پرده‌خته^۱ ماند کنارم ز شید^۲

فرنگیس در کنار تن به خاک افتاده و رخسار خون‌آلود سیاوش بسیار
 گریست و نالید، به‌گونه‌ای که دل افراسیاب به حال او سوخت. اما
 ناگهان سخنان گرسیوز را به یاد آورد و چشم دل خود را بست و
 ناله‌های دختر را از یاد برد. پس، دستور داد تا او را در یکی از اتاق‌های
 تنگ و تاریک کاخ به بند کشند.

۱. خالی، تهی

۲. مخفف خورشید

کشته‌شدن سیاوش به فرمان افراسیاب

چون میدان شهر سیاوش گرد از ناله‌های فرنگیس ساکت شد، افراسیاب فرمان به کشتن سیاوش داد. گروی زره که از سیاوش دلی پرکین داشت، پیش رفت و او را کشان‌کشان به کنجی برد و آماده کشتن کرد. سیاوش چون خود را بی‌کس و تنها دید، سر به سوی آسمان بلند کرد و از درگاه خداوند خواست تا پس از مرگ، دارای فرزندى شود که به کین‌خواهی پدر برخیزد. در آن هنگام که سیاوش سرگرم راز و نیاز با پروردگار خود بود، پیلسم از سپاهیان افراسیاب جدا شد و با چشمانی گریان نزد او رفت. سیاوش با دیدن او گفت: «بدرود ای پهلوان! درود مرا به برادرت پیران برسان و به او بگو که پایان کار من چگونه شد. به او بگو که خوب به عهد خود وفا کرد! بگو تو پیمان بسته بودی که در روز سختی با صد هزار سوار یار و یاورم باشی، ولی اکنون کجایی که ببینی چگونه در برابر گرسیوز بی‌کس و تنها به خاک افتاده‌ام.»

سیاوش خاموش شد و پیلسم بسیار گریست. گروی زره، سیاوش را به همان میدانی برد که روزی او را در کشتی به خاک افکنده بود و سرش را بر تشتی زرین نهاد و از تن جدا کرد، سپس به خواسته افراسیاب، خون را در جایی خشک و بی‌علف ریخت، ولی ساعتی بعد، گیاهی از آن خون روئید که «خون سیاوشان» نام گرفته است.

با کشته‌شدن سیاوش، ناگهان بادی تند وزید و چنان گرد و غباری به هوا برخاست که روی خورشید را پوشاند. ناگاه همه جا در تاریکی فرو رفت، به گونه‌ای که چشم، چشم را نمی‌دید. سپاهیان افراسیاب

پریشان و دل‌نگران به گرد خویش می‌گشتند و به گروی زره دشنام می‌دادند، از آن سو:

ز کاخ سیاوش برآمد خروش جهانی زگرسوز آمد به جوش
 فرنگیس موی افشان، بر سرزنان و ناله‌کنان به سوی افراسیاب
 شتافت و به او نفرین بسیار کرد. افراسیاب از گفتار فرنگیس خشمگین
 شد و دستور داد تا او را با چوب بزنند. بزرگان و فرماندهان سپاه با
 شنیدن این فرمان سخت اندوهگین شدند و به افراسیاب نفرین
 فرستادند. از آن میان، پیلسم با اندوه فراوان و چشمان گریان از سپاه
 جدا شد و به سوی پیران حرکت کرد تا او را از فرمان شاه توران آگاه
 کند.

پیران چون از کشته‌شدن سیاوش و گرفتاری فرنگیس آگاه شد،
 روانش از اندوه و خشم به جوش آمد. او بی‌درنگ به راه افتاد و پس از
 دو روز و دو شب اسب‌تاختن، خود را به لشکرگاه افراسیاب رساند. در
 آنجا آگاه شد که افراسیاب به دو تن از نگهبانان خود، دستور کشتن
 فرنگیس را داده است. پس خود را به نگهبانان رساند و به آنان سیم و
 زر داد و خواست تا ساعتی در کار خود درنگ نکنند. پس از آن، نزد
 افراسیاب رفت و گفت: «تو از خدا شرم نکردی که افسون اهریمن
 شدی و به کشتن سیاوش بی‌گناه فرمان دادی؟ بدان که این خبر دیر یا
 زود به ایران می‌رسد و پهلوانان ایران به کین‌خواهی سیاوش به
 توران‌زمین خواهند تاخت و روزگار را بر ما سیاه خواهند کرد. ای مرد!
 تو را چه شده است! آیا کشتن داماد کافی نبود که اکنون فرمان به کشتن

دخترت داده‌ای؟ بدان که اگر فرنگیس را با کودک بی‌گناهی که در شکم دارد، بکشی، جهان به بدی از تو یاد خواهد کرد! ای شاه! اگر دیدن فرنگیس برایت رنج‌آور شده است، او را به من بسپار تا به سرای خود ببرم و از او نگهداری کنم. آن‌هنگام که کودکش پا به این جهان گذاشت، او را نزد تو می‌آورم تا هر چه خواهی در حقش روا داری.»

افراسیاب سخن پیران را پذیرفت و فرنگیس را به او سپرد. پیران شادمان شد و فرنگیس را از دست نگهبانان رها نمود و به ختن برد. در آنجا، او را به زنش «گلشهر» سپرد. پیران به زنش گفت:
همی باش پیش پرستار وار بین تا چه بازی کند روزگار

زاده شدن کیخسرو

از اقامت فرنگیس در کاخ پیران مدتی گذشته بود که شبی از شب‌ها، او سیاوش را به خواب دید. سیاوش در حالی که در یک دست شمشیر داشت و در دستی دیگر شمعی روشن، به پیران گفت: «برخیز که هنگامه جشن و سرور است، زیرا کیخسرو به دنیا می‌آید.» پیران از خواب برخاست و زنش گلشهر را بیدار کرد و با شادمانی گفت: «برخیز و نزد فرنگیس برو! من هم‌اکنون سیاوش را به خواب دیدم و او از دنیا آمدن پسرش خبر داد.»

گلشهر برخاست و شتابان نزد فرنگیس رفت. هنگامی که به اتاق او رسید، کودکی خورشیدگون را در کنارش دید. پس، به تندی بازگشت و با لبی خندان به پیران گفت: «بیا و بین که یزدان پاک چه آفریده است.

این کودک چنان است که گویی هم اکنون شایسته تاجگذاری است.»
 پیران نزد فرنگیس آمد و از دیدن آن کودک زیبا و درشت‌اندام شاد شد.
 پس از سپاس آفریدگار به فرنگیس گفت: «مهر این کودک سخت به
 دلم نشسته است. اگر افراسیاب بند از بندم جدا کند، نخواهم گذاشت
 به او آسیبی برساند.»

چون شب گذشت و بامداد رسید، پیران نزد افراسیاب رفت و پس
 از ستایش او گفت: «شاهها! مژده بده که بر خدمتگزاران و چاکرانت یکی
 دیگر افزون شد. از فرنگیس کودکی به دنیا آمده که از زیبایی مانند ماه
 می‌درخشد. او به رخساره همانند نیابت فریدون‌گرد است، چنان که
 گویی او زنده شده و به دوران کودکی بازگشته است.»

سخنان پیران چنان امیددهنده و نویدبخش بود که افراسیاب را در
 اندیشه فرو برد. افراسیاب می‌اندیشید که با این نوزاد چه کند؟ اما
 ناگهان:

چنان کرد روشن جهان آفرین کزو دور شد جور و بیداد و کین
 خداوند چنان کرد که افراسیاب از ستمی که به سیاوش و فرنگیس
 کرده بود، پشیمان شد و از کشتن کیخسرو چشم پوشید. شاه توران گر
 چه کیخسرو را بخشید، اما چون از پایان کار خود بیم داشت، به پیران
 سفارش کرد که کودک را به کوه ببرد و به شبانان بسپرد تا در آنجا
 بزرگ شود و از دانش و هنر چیزی نیاموزد. ضمناً از نژاد خویش نیز
 آگاه نشود.

سپردن کیخسرو به شبان

پیران با شادمانی به سرای خود رفت و یکی از چوپانان کوهستان را که از آشنایانش بود، نزد خود خواست. سپس به او سفارش کرد که کیخسرو را به کوه ببرد و در نگهداری و تربیتش بسیار بکوشد. بدین‌سان پیران، کودک را به چوپان سپرد و او را با سیم و زر فراوان روانه کوه کرد.

کیخسرو در هفت سالگی بسیار شجاع بود. او از چوب و پوست حیوانات برای خود تیروکمان می‌ساخت و به شکار می‌رفت، اما:

چو ده ساله شد، گشت گردی سترگ به جنگ گراز آمد و رزم گرگ
چوپان که چنین دید، بیمناک شد. پس به نزد پیران آمد و با شکوه
گفت: «من تاکنون چنین کودکی ندیده‌ام. تا چندی پیش به شکار آهو
می‌رفت، ولی اکنون به شکار شیر و پلنگ می‌رود. درکار او چاره‌ای کن
تا مبادا به وی گزندی رسد و من نزد تو شرمنده شوم.»

چو بشنید پیران، بخندید و گفت: «نماند نژاد و هنر در نهفت»
سپس بر اسب نشست و همراه چوپان به کوه رفت و نوجوان را نزد
خود خواست. کیخسرو پیش دوید و بر دست پیران بوسه زد. پیران از
دیدن چنان نوجوان بلندبالا و نیکورخساری، بسیار شادمان شد. او را در
آغوش گرفت و آفریدگار بی‌همتا را ستایش بسیار گفت. کیخسرو که تا
آن هنگام از کسی مهری ندیده بود، از رفتار پیران بسیار شادمان شد.
گفت: «تو مرد مهربان و بزرگی هستی که با شبان‌زاده‌ای چنین رفتار
می‌کنی. من نمی‌دانم چگونه از تو سپاسگزاری کنم.» و چشمانش خانه
اشک شد. پیران از سخن کیخسرو به یاد سیاوش افتاد و دلش پر از

اندوه شد. گفت: «ای فرزند! با سخت آتش به جانم زدی. چنین مگو که تو از خاندان بزرگی هستی.» کیخسرو با شگفتی پرسید: «چگونه؟» پیران گفت: «من سخنان بسیار با تو دارم. پس به سرای من بیا تا آنچه می‌دانم با تو بگویم.» کیخسرو شاد شد و گفت: «آنچه تو بگویی به گوش جان می‌شنوم.»

پیران از شبان اسبی گرفت و کیخسرو را بر آن نشانده. سپس او را با خود به سرای خویش برد. در آنجا، او را در کنار خود نشانده و داستان زندگی پدرش، سیاوش را برای او بازگفت. کیخسرو از دانستن سرگذشت پدر اندوهگین شد و کینه افراسیاب را به دل گرفت.

روزگاری سپری شد تا شبی افراسیاب پیران را نزد خود خواست و با پریشانی به او گفت: «بدان که من از پایان کار خود سخت بیمناکم.

کز اندیشه بد همیشه دلم بیچد، همی غم ز دل نگسلم

از این کودکی کز سیاوش رسید تو گویی مرا روز شد ناپدید

بیم دارم که او بتواند نیاکان خود را بشناسد، از سرگذشت پدر خویش آگاه شود و آنگاه در پی کین‌خواهی او برآید، اما اگر بدانم که او از گذشته پدرش چیزی نمی‌داند، نمی‌گذارم نزد شبانی پرورش یابد، زیرا چنین کاری شایسته من نیست، بلکه او را نزد مادرش خواهم فرستاد و هر دو به آسودگی روزگار خواهیم گذراند.» پیران گفت: «در شگفتم که چرا شهریار دانا بدین گونه می‌اندیشد! زیرا کودکی که به دور از مردم و در میان جانوران کوه روزگار گذرانده است، چگونه می‌تواند از گذشته خود آگاه شده باشد؟ اگر شاه سوگند یاد کند که آسیبی به

کیخسرو نمی‌رساند، او را بی‌درنگ به درگاه خواهم آورد تا خود با او به گفتگو بنشیند و از خرد و دانشش آگاه شود.»

افراسیاب پس از شنیدن سخن پیران، به آفریدگار بزرگ سوگند یاد کرد که به کیخسرو آسیبی نخواهد رساند. پیران از شاه سپاسگزاری کرد و بی‌درنگ به سرای خود آمد و کیخسرو را فراخواند و گفت: «ای فرزند! خوب به سخنم گوش بده. اکنون می‌خواهم تو را نزد افراسیاب ببرم. او می‌خواهد تو را بیاماید و از دانش و خردت آگاه شود. پس، در برابر پرسش‌های او تا می‌توانی سخنان بیهوده بر زبان آور و خود را همچون دیوانگان بنما. به یاد داشته باش که آزادی و سرافرازی تو در این کار است و بس.»

کیخسرو سخن پیران را پذیرفت و با او به درگاه شاه رفت. افراسیاب با دیدن کیخسرو، از او پرسش آغاز کرد و کیخسرو نیز پاسخ‌های بی‌خردانه و بیهوده بر زبان آورد. شاه توران با شنیدن سخنان آشفته و بی‌مایه کیخسرو، لبخندی زد و به پیران گفت: «اکنون خاطر من آسوده شد، زیرا دانستم که این نوجوان دیوانه است و از خوب و بد روزگار هیچ نمی‌داند. به‌طورحتم از او به ما آسیبی نخواهد رسید. اکنون می‌توانی کیخسرو را نزد مادرش بفرستی تا با او زندگی کند.»

پیران همراه کیخسرو به سرای خود بازگشت. او با شادمانی در خزانه را باز کرد و به کیخسرو، سیم و زر فراوان و اسب و سلاح بخشید. سپس او و مادرش را به سیاوش‌گرد فرستاد. کیخسرو به سیاوش‌گرد رفت و در جایگاه پدر زندگی آغاز کرد.

رستم و افراسیاب

لشکرکشی افراسیاب به ایران

هنگامی که گرشاسب پس از نه سال فرمانروایی رخ در پرده خاک کشید، اوضاع کشور رو به آشفتگی گذاشت. تورانیان که در هر فرصت پیمان صلح خود را می‌شکستند و به ایران یورش می‌آوردند، این‌بار نیز چنین اندیشه‌ای به مغزشان راه یافت. چنین بود که شاه توران، «پشنگ»، به پسر جنگجویش افراسیاب چنین پیغام داد: «از آمودریا^۱ بگذر و به ایران بتاز و آن سرزمین را پریشان کن. مگذار که ایرانیان شاهی برگزینند و بر تخت بنشانند.»

افراسیاب که به جنگ و کشورگشایی علاقه بسیار داشت، سرمست و شادمان با سپاهی گران رو به سوی ایران گذاشت، چندی نگذشت که خبر لشکرکشی او در سراسر ایران پیچید. پهلوانان چون کشور را بدون

۱. رود جیحون مرز بین ایران و توران در روزگاران گذشته

رهبر و سرور دیدند، به سوی زابلستان روی نهادند تا از پهلوان بزرگ ایران، «زال» یاری بخواهند و از اوضاع پریشان کشور شکوه کنند. پس به اقامتگاه او رفتند و با او به گفتگو نشستند. گفتار به درازا شد و سخن پهلوانان دل‌افسرده به‌درستی کشید. آنها گفتند: «ای زال! از آن هنگام که پدرت «سام نریمان» درگذشت و تو پهلوان ایران شدی، یک روز روی آسایش و آرامش به خود ندیدیم، زیرا در این سرزمین پیوسته جنگ و نبرد بوده است و شکست. اکنون باز هم افراسیاب تیغ برکف گرفته است و به سوی ما می‌آید. دگر بار هنگامه کارزار و نبرد فرا رسیده است. پس سستی مکن و مگذار دشمن بر ایران‌زمین بتازد.»

زال از سخنان پهلوانان دل‌آزرده شد و چنین پاسخ داد: «بدانید، از آن هنگام که به جای پدر پا در رکاب گذاشتم، کسی مانند من در راه ایران‌زمین شمشیر نزده است. در جنگ، شب و روز نمی‌شناختم و دشمنان از زخم‌گرز من در هراس بودند. در روز نبرد، همچون توفان می‌غریدم و صف دشمنان را در هم می‌کوبیدم... ولی چه کنم که دیگر روزگار جوانی من سپری شده است و زمانه بالای همچون سروم را مانند کمان خمیده کرده و اسب تیزتک توان و نیرویم را از زیر پایم ربوده است.»

زال دمی خاموش شد. پهلوانان، خاموش و بی‌صدا دیده به دهان او دوخته بودند. زال سری جنباند و افزود: «آشفته نباشید که با یاری آفریدگار توانا، از ریشه این درخت کهن شاخه‌ای روییده است که به‌زودی سر به آسمان می‌کشد و بر همه جا سایه می‌گسترند:

کنون گشت رستم چو سرو سهی بزبید برو بر، کلاه مهی
 یکی اسب جنگیش باید همی کزین تازی اسبان نشاید همی
 بجویم یکی باره پیلتن بخوادم زهر سو که هست انجمن

از مهترها می‌خواهم تا گله‌های اسب را به اینجا بیاورند. از رستم نیز می‌خواهم تا اسبی برای خود برگزیند. سپس با او گفتگو می‌کنم تا بدانم که آیا می‌تواند به جنگ با افراسیاب برود و داد ایرانیان را از او بگیرد؟»

پهلوانان از سخنان زال شادمان شدند و به شهر خود بازگشتند. پس از رفتن آنان، زال، رستم را نزد خود خواست. رستم پرسید: «چه پیش آمده است که گرد اندوه بر رخسار داری، ای پدر؟» زال داستان لشکرکشی افراسیاب را با پسر در میان گذاشت. رستم خندید و گفت: «اندوه به دل راه مده که من به جنگ تورانیان خواهم رفت.» زال به رستم نگریست و گفت: «ای فرزند پهلوان که تنت همچون پیلان زورمند است و به بالا مانند سرو بلند هستی! بدان که کاری سخت در پیش داری؛ کاری که بسیار پررنج و درد است و خواب و آرام و آسایش را از تو خواهد گرفت. پسر! می‌دانم که هنوز زمان رزم تو فرا نرسیده است، زیرا تو گرچه به بالا بلندی و به اندام پیلتن، ولی به سال اندکی و باید روزگارت را با بازی و شادی کودکانه سرکنی. آخر من چگونه تو را به میدان نبرد با یلان و پهلوانان کارآزموده روانه کنم؟ پهلوانانی که با تیغ و تیرشان از آسمان ستاره فرو می‌ریزند؟ اکنون بگو تا بدانم که درباره نبرد و رزم چه نظری داری؟»

چنین پاسخ آورد رستم بدوی	که: «ای نامور مهتر نامجوی
همانا فراموش کردی ز من	دلیری نمودن به هر انجمن!
ز کوه سپند و ز پیل ژیان	گمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گر بترسم ز پور پشنگ	نماند به من در جهان بوی و رنگ
کنون گاه رزم است و آویختن	نه هنگام ننگ است و بگریختن

«ای پدر! بدان که مرد در جنگ آبدیده و کار آزموده می‌شود، نه در گریز و خوردن و خوابیدن. پس، من به جنگ افراسیاب می‌روم و از او و سپاهش هیچ ترسی به دل ندارم.» زال گفت: «ای دلیر جوان که بزرگ نامداران و پشت و پناه پهلوانان هستی! از کوه سپند و پیل سپید گفתי و دلم را شاد کردی، اما بدان که آن رزم‌ها با همه سختی، از رزمی که تو در پیش داری بسیار آسان‌تر بوده‌اند. من افراسیاب را می‌شناسم. او مردی جنگجو و کار آزموده است. برای همین بیم دارم که همچون تو کودکی را به میدان نبرد با او روانه کنم.» رستم به دست‌های نیرومند و اندام تنومند خود اشاره کرد و گفت: «ای پدر! بدان که یزدان پاک این تن نیرومند و پیل‌وار را برای رزم آفریده است، نه بازی و خوردن و خواب. تو مرا به جنگ بفرست تا ببینی که وقتی کمان به زره می‌کنم، چگونه ستاره از ترکشم فرو می‌ریزد. تیغ من به روز جنگ همچون ابر می‌بارد، ابری که بارانش خون دشمن است، گوهر آن تیغ، آتش می‌افروزد و نوک آن مغز پیلان را می‌سوزاند. اگر زره برتن کنم، زمین و زمان از زخم تیر من پر اندیشه می‌شود. دژ و برج و بارویی که زخم گرز مرا ببیند، دیگر زخم منجنیق و سنگ‌هایی را که بر سرش می‌ریزد، از یاد خواهد برد. با زخم نیزه من، از دل سنگ خون بیرون خواهد

زد... و اما، برای این کار، من اسبی می‌خواهم که همچون کوه بلند، همچون پیل نیرومند و همچون باد تیزرو باشد تا بتواند پیکر کوه‌مانند مرا بر پشت خود بکشد. من گریزی می‌خواهم که همچون پاره‌ای از کوه، سنگین باشد تا با آن، سر دشمنان را بکوبم و پشت پیلانشان را بشکنم. زرهی می‌خواهم از پوست ببر که آب و آتش بر آن کارگر نباشد و نیزه و تیر از آن گذر نکند. اگر اینها فراهم شود، چنان رزمی با سپاه دشمن می‌کنم که در میدان جنگ از ابر خون ببارد. چنان تیرهایی رها می‌کنم که از آهن بگذرند. چنان نیزه‌هایی خواهم پراند که از ماه بگذرند. چنان بر دشمن یورش می‌برم که یک تن از آنان زنده نماند و کشور ایران از آلودگی وجود آنها پاک شود.»

رستم چون شیر می‌غرید و زال چنان شیفته گفتار او شده بود که گویی می‌خواست جان خود را فدای او کند. پس با شادمانی گفت: «ای فرزند دلیر! هرچه خواهی برایت آماده می‌سازم تا دشمن را از خاک ایران بیرون برانی.»

بیارم برت گرز سام سوار کزو دارم اندر جهان یادگار

فکندی بدان گرز پیل ژیان که جاوید بادی تو ای پهلوان

زال فرمان داد تا گرز گاوسر را که از گرشاسب پدر به پسر رسیده و اکنون در اختیار او بود، برای رستم آوردند. رستم با دیدن گرز نیای خود، شاد شد و به پدرش زال آفرین گفت. او گرز را در دست چرخاند و گفت: «اکنون اسبی می‌خواهم که بتواند این گرز و تن کوه‌پیکر مرا با خود ببرد.»

زال به یال و کوپال و بر و بالای پسر خیره شد و از خدا خواست تا او را در پناه خود بدارد.

گرفتن رستم، رخس را

زال به گله‌داران فرمان داد تا تمام گله‌های اسبی را که در سیستان بود، به زابل آوردند. سپس همان‌طور که آنها را از برابر رستم می‌گذرانند، داغ شاهان را که بر آنها بود، خواندند، اما هر اسبی را که رستم با کمند می‌گرفت و پیش می‌کشید و دست بر پشتش می‌گذاشت و می‌فشرد، از نیروی او کمر خم می‌کرد و شکم بر زمین می‌گذاشت. تا اینکه از میان یکی از گله‌های رنگارنگی که از برابر رستم می‌گذشتند، ناگهان مادایانی خاکستری پدیدار شد که سینه‌اش به شیر می‌مانست. دو گوش حیوان مانند خنجر تیز بود و گردنی ستبر و کمری باریک داشت. از پی آن مادایان، کره‌ای آمد که سر و سینه و پاهای او درست مانند مادرش بود چشمانی سیاه و دمی افشان و بلند داشت:

تنش پر نگار از کران تا کران چو داغ گل سرخ بر زعفران

تن بور و پر نگارش که به لکه‌های سرخ‌رنگ آراسته شده بود، در روز از خورشید، و در شب از ماه زیباتر بود. کره اسب به بالا همچون شتر، به نیرو مانند پیل مست، و به زهره همچون کوه بیستون بود. رستم با دیدن آن مادایان و کره، کمند کیانی را تاب داد و خواست کره را بگیرد که ناگهان چوپان پیر گفت: «ای پهلوان بزرگ! اسب دیگران را

۱. در گذشته با مهر فلزی که در آتش گذاخته می‌شد، روی ران اسب‌ها را داغ می‌کردند تا آشکار باشد که اسب از آن کیست. این کار را اکنون با گوسفندان می‌کنند.

برای خود مگیر.» رستم با شگفتی به چوپان نگریست و پرسید: «من بر ران این اسب هیچ داغی نمی‌بینم. پس چگونه ممکن است از آن کسی باشد؟» چوپان سری تکان داد و گفت: «اگر این اسب داغی بر ران ندارد، به سبب این است که دست کسی به آن نمی‌رسد. این اسب چنان رمنده است که در میان چوپان‌ها شهره شده و در همه جا سخن از تیزی و تندی اوست. ما این اسب را که از نظر تندی همچون رودخانه بهاری، روان و به رنگ، مانند آتش است، «رخش رستم» می‌نامیم. ولی نمی‌دانم صاحب آن کیست؟ سه سال می‌شود که این کره به مرحله زین‌گذاری و سواری رسیده است. بسیاری از بزرگان خواسته‌اند که آن را برای سواری برگزینند، اما تاکنون هیچ یک موفق به این کار نشده‌اند، زیرا مادرش تا کمند و سوار را می‌بیند، مانند شیر می‌گرد و به کمندانداز یورش می‌برد. ای پهلوان! هیچ‌کس نمی‌داند که راز این مادیان و کره‌اش چیست! پس تو نیز دست بردار و به گرد چنین اژدهایی مگرد.»

رستم به شنیدن سخن پیرمرد چوپان، دانست که اسب دلخواهش همین است. پس، بی‌درنگ کمند کیانی را انداخت و سر کره را به بند آورد. ولی در این هنگام:

بیماد چو شیر ژبان مادرش	همی خواست کندن به دندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژبان	ز آواز او خیره شد مادیان
یکی مشت زد بر سر و گردنش	به خاک اندر افتاد لرزان تنش
به سوی گله تیز بنهاد روی	سراسیمه چون باد برگشت از اوی

رستم پا را بر زمین فشرد، کمند را کشید و اسب را به سوی خود آورد. پس از آنکه رخس در برابر رستم ایستاد، پهلوان دست بر پشت آن گذاشت و با نیروی بسیار فشرد، اما رخس از جای خود تکان نخورد. رستم که چنین دید، شادمان شد و با خود گفت: «این همان اسبی است که می‌خواستم. پس باید او را آموزش دهم.»

رستم بر رخس نشست و بر آن نهیب زد. رخس همچون باد به جنبش درآمد و سوار را با خود برد. رستم پس از مدتی تاخت و تاز، نزد چوپان پیر بازگشت و از او پرسید: «بهای این اژدها چند است و چه کسی می‌تواند بر آن قیمت بگذارد؟» پیرمرد به رستم نگاهی ژرف کرد و گفت: «اگر تو رستمی، برو با این اسب برزم و ایران‌زمین را از چنگال دشمن‌رهای ببخش که بهای این اسب به اندازه بوم و بر ایران است.»

لب رستم پر از خنده شد و رخسارش همچون گل شگفت. آفریدگار را سپاس گفت و بر رخس گل‌رنگ زین گذاشت و راهی سرای پدر شد. همان روز، رستم آموزش رخس را آغاز کرد. تهمتن همان‌گونه که سرگرم سوارکاری بود، دانست که رخس نه تنها به نیرو بی‌همتاست، بلکه از هوش سرشاری نیز برخوردار است. رخس به‌زودی راه و روش سوارکاری را فرا گرفت و چنان شد که مردم هرشب برای او اسپند دود می‌کردند تا از گزند و چشم‌زخم دور بماند. زال که چنین دید، بسیار خشنود شد:

دل زال زر شد چو خرم بهار	ز رخس نو آیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد	از امروز و فردا نیامدش یاد

لشکر کشی زال، سوی افراسیاب

زال سپاهی بزرگ آماده کرد و به راه افتاد. خروش کوس و کرنا و صدای پیلان تنومند و کوه‌پیکر در هم آمیخت و زابلستان را پرکرد. در زابلستان یکسره جنب و جوش بود، به‌گونه‌ای که گویی زمین به مردگان بانگ می‌زد که: «از جا برخیزید و همراه سیل خروشان مردم به جنگ روید!» سپاهی از زابل بیرون آمد که همگی دست از جان شسته بودند. در پیشاپیش سپاه، رستم پهلوان بود و در پس آن، زال و پهلوانان سالخورده و سرد و گرم چشیده روزگار. دشت و بیابان و راه و بی‌راه را چنان لشکر پر کرده بود که جا برای پریدن پرنده‌ای نمانده بود. در بهار و هنگام سرسبزی زمین و شکوفه باغ و بوستان، سپاهیان از زابل پا بیرون گذاشتند و راه ری را در پیش گرفتند. در هنگام گذر از هر شهر، مردم گروه گروه به آنان پیوستند تا به جنگ افراسیاب بروند. افراسیاب چون از رسیدن سپاهیان ایران آگاهی پیدا کرد، بر خود لرزید و خواب و آرامش را از یاد برد. او سپاه خود را آراست و در منطقه خوار^۱ یعنی در دو فرسنگی لشکریان افراسیاب اردو زد. سپاهیان ایران نیز به نزدیک خوار رسیدند. پس از آنکه در چادرها آرام گرفتند، زال، بزرگان سپاه و پهلوانان را نزد خود خواست و با آنان درباره آراستن سپاه و جنگ با افراسیاب سخن گفت. سپس ادامه داد: «همان‌گونه که آگاهید، من لشکر زابل و کابل را به اینجا کشانده‌ام و از سرتاسر ایران نیز پیوسته سپاهیان بسیاری به ما می‌پیوندند، اما کار جنگ و نگهداری کشور با رهبر سامان می‌گیرد که ما از آن بی‌بهره‌ایم. اکنون که برای نبرد همگی در اینجا

۱. منطقه‌ای بین ری و ورامین

آماده می‌شویم، اگر به گوشه دیگری از کشور، دشمنی یورش آورد، چه باید کرد؟ آیا کشور نباید شاه و فرمانروایی داشته باشد تا فرمانی دهد و لشکری بیاراید و به آن سوی این مرز و بوم روانه کند؟ پس، اکنون شایسته است کسی از نژاد کیانیان برگزینیم تا فرمانروا و نگهبان این سرزمین باشد.»

بزرگان سخن زال را پذیرفتند، ولی گفتند: «ما چنین کسی را نمی‌شناسیم. آیا تو می‌دانی او کیست و در کجاست؟»
زال پاسخ داد: «بله! موبد موبدان به من نشان از کسی داده که در البرز کوه است. او فرّ و بخت جوان دارد و می‌تواند این سرزمین را با آئین و داد رهبری کند.»
بزرگان و پهلوانان از سخن زال خشنود شدند و از او خواستند تا خود، کار را به سامان برد.

آوردن رستم، کیقباد را از البرز کوه

زال، رستم را نزد خود خواست و گفت: «ای فرزند پهلوان! هم‌اکنون سلاح نبرد برگیر و بی‌درنگ به سوی البرز کوه بتاز! جوانی از نژاد فریدون به نام «کیقباد» در آنجاست. به او درود بفرست و بگو که ایرانیان تو را به شاهی برگزیده‌اند و در پی آن، او را با خود به اینجا بیاور! به یاد داشته باش که رفتن و بازگشتن تو نباید بیش از دو هفته شود، زیرا جنگ در پیش است و تو باید در کنار سپاه باشی.»

رستم پس از شنیدن سخن پدر، زمین ادب بوسید و برخاست. سپس سوار بر رخش شد و به سوی البرز کوه به راه افتاد. رستم به هنگام

گذر از دشت، به گروهی از نگهبانان دشمن، که سرگرم گشت‌زنی بودند، برخورد. نگهبانان با دیدن رستم به سویش یورش آوردند. تهمتن گرز گاو‌سر را کشید و فریادی تندرگانه برآورد. آنگاه با تورانیان سرگرم نبرد شد. به هر که گریزی می‌کوفت، از اسب واژگون می‌شد و در دم جان می‌سپرد. رستم به هر سو که می‌تاخت، از کشته پشته می‌ساخت. گروهی از دلیران توران کشته شدند و گروهی نیز از ترس جان راه‌گریز در پیش گرفتند. آنان با دلی پردرد و چشمانی اشک‌بار نزد افراسیاب رفتند و داستان خود را به آگاهی او رساندند. افراسیاب سخت خشمگین شد و یکی از پهلوانان توران به نام «قلون» را نزد خود خواست. سپس به او فرمان داد تا با گروه زیادی از سواران زبده و جنگجو در پی رستم روانه شود و در بازگشت، راه را بر او ببندد و جانش را بگیرد. از آن سو، رستم به سوی البرزکوه تاخت. به نزدیک کوه که رسید، جایگاه باشکوهی دید که در میان باغی سبز و خرم قرار داشت.

درختان بسیار و آب روان نشستن‌گه مردم نوجوان
 یکی تخت بنهاده نزدیک آب بر او ریخته مشک ناب و گلاب
 جوانی به کردار تابنده ماه نشسته بر آن تخت در سایه‌گاه
 جوان در سایه درختان بر تخت نشسته بود و گروهی پهلوان دست
 به سینه و گوش به فرمان در برابرش ایستاده بودند، جوان‌ها بزمی
 آراسته و سفره‌ای گسترده بودند که در آن همه‌گونه خوردنی و
 آشامیدنی دیده می‌شد. جوان‌ها با دیدن رستم به پیشبازش رفتند و با

دیدن یال و کوپال و بر و بالای او، لب به دندان گزیدند. پس آنگاه در برابرش سر تعظیم فرود آوردند. رستم عزم گذر کرد که جوان‌ها لب به سخن باز کردند و گفتند: «ای پهلوان نامدار! از اینجا مگذر که تو در سرزمین ما مهمان هستی و ما بر تو میزبان. بیا و ساعتی در کنار ما بنشین و بزم ما را با وجود پرمایه‌ات رنگین کن.» رستم گفت: «از شما سپاسگزارم. ولی باید بدانید که درنگ در کار من روا نیست، زیرا برای کاری بزرگ، باید هر چه زودتر به البرز کوه بروم. در آنجا باید کسی را بیابم و اگر از این کار باز بمانم، رنج و گرفتاری بسیاری دامن‌گیر مردم ایران می‌شود. هم‌اکنون دشمن به سرزمین ما یورش آورده و گروهی از مردم ما را کشته و خانواده‌های بسیاری را به ماتم عزیزانشان نشانده است. بنابراین، اکنون زمان پیکار و رزم است و نه هنگام آسایش و بزم.»

جوان‌ها با شنیدن این سخنان دمی خاموش ماندند و سپس یکی از میان آنان پرسید: «ای پهلوان! می‌توانیم بدانیم که برای چه راهی البرز کوه شده‌ای و در آنجا چه کسی را جستجو می‌کنی؟ زیرا ما از مردمان آن سامان هستیم و برای شادی و گشت و گذار به اینجا آمده‌ایم. بگو شاید بتوانیم یاری‌ات دهیم و تو را سوی کسی که می‌خواهی، رهنمون شویم.» رستم گفت: «من در جستجوی پهلوانی پاکیزه به نام کیقباد هستم. او از نژاد فریدون دادگر است. اگر نشانی از او دارید، مرا یاری دهید.» با شنیدن این سخنان، بزرگ آن جوانان گفت: «بدان که من نشانی کیقباد را دارم. پس در کنار ما فرود آ و جان ما را با فروغ خود روشن کن تا او را به تو نشان دهیم.» رستم که گویی در انتظار چنین

سخنی بود، چون باد از رخس فرود آمد و به کنار جو بیار رفت. جوانان در آن سایه‌سار، تختی در کنار تخت بزرگ خود نهادند. آن جوان دست رستم را گرفت و پس از آنکه بر تخت زرین نشاند، گفت: «ای پهلوان! تو از قباد نام بردی. بگو بدانم برای چه او را می‌جویی؟» رستم پاسخ داد: «من از سرداران ایران برای او پیامی دارم. آنان کیقباد را به شاهی برگزیده‌اند. پدرم زال زر، سپهد ایران، مرا فرمان داده است تا به البرز کوه بیایم و قباد را بیابم. سپس بی‌درنگ او را به پایتخت ببرم تا بر تخت بنشیند.»

از گفتار رستم، لب جوان پر خنده شد و گفت: «ای پهلوان! کیقباد منم و پدر بر پدر از فریدون دادگر نام و نشان دارم.»

رستم از دیدن کیقباد شاد شد و گفت: «اگر اجازه دهید، می‌خواهم درود زال سپهد و پهلوانان ایران را به شما برسانم.» کیقباد از تخت به زیر آمد و دل به گفتار رستم سپرد. تهمتن درود و پیام پهلوانان و سرپهلوانان، یعنی زال را به او رساند. چون سخن رستم به پایان رسید، دل کیقباد از شادی تپید. از ته دل خندید و فرمان داد تا به شادی آمدن رستم، جشنی بر پا کنند.

چند ساعتی که به شادی سپری شد، رستم از جا برخاست و گفت: «ای شاه! دیگر جای درنگ نیست. پس:

کنون خیز تا سوی ایران شویم
 به یاری به نزد دلیران شویم»
 کیقباد سخن رستم را پذیرفت و بر اسب نشست. سپس به همراهانش فرمان رفتن داد. رستم و کیقباد و سواران ری اسب می‌تاختند که در بین راه با سپاهیان قلون رو به رو شدند. قلون و

لشکریانش که چشم به راه رستم بودند، بی‌درنگ آماده نبرد شدند. کیقباد که چنین دید، خواست سپاهیان همراهش را به صف کند و با قلون بجنگد، ولی:

تو را رزم جستن نیاید به کار
 همانا ندارند با من نشان
 نخواهم جز ایزد نگهدار کس
 به گریزی، سواری همی کرد پخش
 ز بینی فرو ریختی مغز سر
 به سر پنجه و بر زدی بر زمین
 سر و گردن و پشتشان می شکست
 قلون هنگامی که دید رستم همچون توفانی سهمگین وزیدن گرفته
 است و یارانش را مانند برگ خزان بر زمین می‌ریزد، با خشم به سوی
 او شتافت. نیزه‌اش را برکمر بند رستم زد تا او را از سر زمین برآید و بر
 زمین بکوبد، اما تهمن مانند کسی که با چوب‌دستی بازی می‌کند، نیزه
 او را گرفت و پیچاند و از دستش بیرون آورد. سپس:

بزد نیزه و بر ربودش ز زمین
 نهاد آن بن نیزه را بر زمین
 رستم نیزه را مانند میله‌ای در زمین فرو کرد، چنان که قلون همچون
 مرغی که بر سیخ کباب بییچد، روی نیزه دست و پا می‌زد. سپاهیان
 توران هنگامی که سردار خود را چنان خوار و زار دیدند، ترس در خانه
 دلشان راه یافت و به یک‌باره رو به گریز نهادند.

۱. برگستوان: پوششی که جنگاوران قدیم به هنگام جنگ می‌پوشیدند.

تهدمتن چون سپاه قلون را در هم شکست، به سوی کوهسار رفت و در آنجا، جایگاهی ساخت تا شب فرا رسید، آنگاه عزم رفتن کرد و کیقباد را با تن‌پوش نیکو و آرایش سپاه، شبانه و بی‌آنکه بدانند، به سوی زال برد. زال، کیقباد را به گرمی پذیرفت. سپس، دانایان و موبدان و بزرگان سپاه را گرد کرد و هفته‌ای با کیقباد به گفتگو نشستند. آنان از هر دری سخن گفتند و چون دانستند کیقباد از هر نظر شایسته پادشاهی ایران است، جشنی آراستند و تاج شاهی را بر سرش گذاشتند.

پادشاهی کیقباد صد سال بود

کیقباد چون بر تخت نشست، پهلوانان و سپاهیان را گرد هم آورد و به آنان فرمان داد تا آماده جنگ با تورانیان شوند. سپس به همه سپاهیان درهم و دینار داد و روز دیگر، سپاهی بزرگ از ایرانیان را روانه میدان نبرد کرد. در پیشاپیش سپاه، رستم پهلوان بود و در پس آن، کیقباد و دیگر پهلوانان. سپاه ایران چنان انبوه بود که گویی زمین مانند کشتی در دریا به جنبش درآمده بود. سپرها در دشت سایه گسترده بودند و تیغ‌ها در زیر نور خورشید، همچون چراغ می‌درخشیدند. صدای بوق و کرنا و بانگ سواران به آسمان می‌رسید. خورشید از گرد سم اسب انبوه سواران انگار راه خود را گم کرده بود.

از آن سو، افراسیاب چون صدای شیپور سپاهیان ایران را شنید، لشکر آراست و آماده نبرد شد. چیزی نگذشت که دو سپاه در برابر هم صف کشیدند. از هر دو لشکر بانگ شیپور و کوس جنگ برخاست و گرد و خاک سم اسب سواران، روی خورشید را تیره و تار کرد. آنگاه از

سپاه ایرانیان، «قارن» پهلوان به میدان تاخت و بانگ زد: «منم قارن! سواری از ایران، پشت و پناه دلیران. اکنون مرد می‌خواهم که به میدان بیاید و با من نبرد کند...». قارن هر چه نعره کشید و هم‌آورد خواست، هیچ پهلوان تورانی به میدان نیامد. او که چنین دید، به سوی تورانیان اسب تاخت. یاد برادر پیرش قباد که در جنگ با تورانیان کشته شده بود، بر دلش آتش زد. پس با شمشیر بران، به چپ و راست سپاه دشمن یورش برد و سرگرم نبرد شد. او بی‌هراس و بیم شمشیر می‌زد تا به «شماساس»، یکی از سرداران بزرگ توران رسید. شماساس شمشیر کشید، ولی تا به خود آید، شمشیر قارن بر سینه‌اش نشست و او را از اسب سرنگون کرد. دو سپاه به کار قارن خیره ماندند. سپاهیان ایران شاد شدند و تورانیان بر خود لرزیدند.

جنگ رستم با افراسیاب

رستم با دیدن رزم قارن به شوق آمد و آهنگ رفتن به میدان نبرد کرد. پس، نزد زال رفت و پرسید: «ای پدر! با من بگو که افراسیاب، آن مرد بداندیش در کجای سپاه توران جا دارد؟ درفشش به چه رنگ و آئین رزمش چگونه است؟ او را به من بنما، زیرا امروز می‌خواهم چنان جنگی با او کنم که در میان پهلوانان به یادگار بماند. اگر ایزد توانا یاری‌ام دهد، بند کمرگاهش را می‌گیرم و اگر به سنگینی کوه نیز باشد، از سر زمین برمی‌دارم و کشان‌کشان به نزد کیقباد و سپاه ایران می‌آورم.» زال گفت: «ای فرزند! از من بشنو و هوش و خرد خود را به کار ببند و جوانی مکن! بدان که آن تورانی در جنگ همچون ارژدهایی است که به

جای آتش دهان، از دستش تیر و شمشیر بر سر دشمن می‌بارد. درفش او سیاه رنگ است و خفتان سیاه هم برتن می‌کند. ساق دست و بازویش را با آهن می‌پوشاند و جای جای زره آهنینش را با زر و گوهر آذین می‌بندد. بر نوک کلاه‌خودش درفشی کوچک و سیاه می‌بندد. افراسیاب مردی بالابلند و نیرومند است. هنگام جنگ در یک جا آرام نمی‌گیرد و همچون باد به این سو و آن سو می‌تازد. خود را از او دور نگه‌دار که مردی جنگجو و سهمگین است. این را نیز بدان که:

شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب»

رستم بدون بیم و هراس گفت: «ای پدر! از سوی من آسوده‌دل باش که جهان‌آفرین نگهدار من است و شمشیر و بازو و نیرو هم پیش‌برنده کارم. امروز خواهی دید که در میدان کارزار، چنان دمار از روزگار افراسیاب برآورم که تورانیان بر او بگریند.»

رستم این را بگفت و بر رخسار نهب زد. آنگاه به سوی سپاه تورانیان پیش تاخت و چون به نزدیک آنجا رسید، ایستاد و بانگ‌زنان هم‌رزم خواست. افراسیاب با دیدن چنان کودک نارسیده‌ای در میدان جنگ، شگفت‌زده شد و از سران سپاهش پرسید: «این کیست که مانند شیر از بند رسته می‌غرد و نعره می‌کشد؟» یکی از سرداران گفت: «این، پسر زال، رستم است. او به سال، نوجوانی بیش نیست، اما بسیار نیرومند و سرکش است:

نبینی که با گرز سام آمده است جوان است و جویای نام آمده است»
 افراسیاب اندیشه‌ای کرد و سپس مانند کشتی‌ای که موج آن را به حرکت درآورد، به پیش سپاه آمد. رستم با دیدن افراسیاب، گرز گاوسر

را آماده کرد و به سوی او رفت. به نزدیک شاه توران که رسید، گرز را در دست پیچاند و خواست آن را بر سر او فرود آورد، اما افراسیاب شانه خای کرد و گرز مانند شهابی آسمانی بر زمین اسب فرود آمد. اسب تکانی سخت خورد و افراسیاب بر جای خود لرزید. شاه توران چون رستم را بسیار جنگجو و قوی پنجه دید، تیغ از میان برکشید و به سوی او یورش برد. رستم بدون اینکه از شمشیر برهنه افراسیاب هراسی به دل راه دهد، دست پیش برد و کمر بندش را گرفت. سپس او را چون پرکاهی از زمین برداشت و بالای سر بلند کرد. تهمتن سر رخس را برگرداند تا افراسیاب را نزد کیقباد ببرد، ولی فشار چنگ پهلوان و سنگینی شاه توران سبب پاره شدن کمر بند و بر خاک افتادن افراسیاب شد. سواران توران که چنین دیدند، از جا جنبیدند و به دور شاه خود حلقه زدند. رستم سر رخس را برگرداند و بدون اعتنا به سواران انبوه توران، دست دراز کرد تا او را از روی زمین بریاید، ولی به جای سر افراسیاب، کلاهخود او به دستش آمد. تورانیان رستم را همچون عقابی بالای سر افراسیاب دیدند، با تلاشی سخت شاه خود را پیاده از میدان جنگ بیرون بردند و از چنگ رستم رهایی دادند.

از آنسو، پهلوانان ایران با دیدن هنر رستم، نزد تهمتن شتافتند و به او شادباش گفتند. رستم کمر بند و کلاه خود افراسیاب را به یکی از آنان داد تا نزد کیقباد ببرد. خود نیز شمشیر کشید و به سپاهیان توران یورش برد. ایرانیان به سبب پیروزی رستم، زنگ‌های پشت پیلان را به صدا درآوردند و در کوس‌ها دمیدند. دشت از فریادهای شادی آنان آکنده شد. کیقباد نیز از شادی پیروزی رستم، فرمان یورش داد. پس آنگاه

ایرانیان همچون تگرگ بر سر تورانیان باریدند. کیقباد خود نیز به میدان آمد و همراه زال و مهراب کابلی به سپاه دشمن تاخت. شمشیرها و تیرها می‌درخشیدند و بر سینه تورانیان می‌نشستند و نعره آنان را به آسمان می‌بردند. از پیکار سواران و خاک سم اسبان، ابری تیره به سینه آسمان نشست و روی خورشید را سیاه کرد. صدای نعره‌های مردان پیکارگر، میدان نبرد را به لرزه درآورده بود. در این هنگامه، رستم قلب سپاه دشمن را شکافت و زمین را از خون تورانیان لاله‌گون کرد:

به هرسو که مرکب برانگیختی	چو برگ خزان سرفرو ریختی
به شمشیر بران چو بگذاشت دست	سر سرفرازان همی کرد پست
اگر بر زدی بر سر آن سرفراز	به دو نیم کردیش با اسب و ساز
ز خون دلیران به دشت اندرون	چو دریا، زمین موج‌زن شد ز خون
به روز نبرد آن یل ارجمند	به شمشیر و خنجر، به گرز و کمند
برید و درید و شکست و بیست	یلان را سر و سینه و پا و دست

رستم می‌رزمید و زال به او می‌نگریست و از شادی دلش در سینه می‌تپید. او بیش از همه از این شاد بود که پس از سالیان دراز، ایرانیان می‌توانستند انتقام شکست‌های گذشته خود را از تورانیان بگیرند.

تمام آن روز به نبرد گذشت. شب هنگام، شکست در سپاه تورانیان افتاد. آنان با شمشیرهای شکسته، زره‌های دریده و کوس‌های پاره، زخمی و خسته به سوی دامغان گریختند و از آنجا نیز راه مرز در پیش گرفتند. سه روز با دلی خسته، خاطری پریشان و تنی خسته در کنار جیحون و در خاک ایران آسودند و سپس از آب گذشتند.

پس از شکست و فرار تورانیان، کیقباد که بسیار خشنود بود، سپاهیان را گردآورد و با گفتار نیکو، دلشان را شاد کرد. در این هنگام، تهمتن آرام آرام از میدان جنگ بازمی‌گشت. کیقباد با دیدن او بی‌درنگ از تخت به زیر آمد. دست رستم را در دست گرفت و او را در یک سو و زال را در دیگر سوی تخت خود جا داد.

گریختن افراسیاب و رفتن او نزد پدر

افراسیاب، پریشان و آشفته و دل‌شکسته هفت روز در کنار جیحون در خاک توران ماند. او از شرمندگی شکست، یارای رفتن نداشت، ولی روز هشتم، ناچار به سوی پدر رفت:

برفت از لب رود نزد پشنگ زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
گسسته سلاح و شکسته کمر نه بوق و نه کوس و نه تاج و کمر

افراسیاب چون نزد پدر رسید، با خشم زبان به گلایه گشود: «ای پدر! جنگ‌کردن با ایرانیان کاری بس نادرست بود. تو با آنان پیمان آشتی بسته بودی. چرا پیمان شکستی و مرا روانه جنگ با آنان کردی؟ چرا؟ مگر نمی‌دانستی که پیمان‌شکنی بر هیچ‌کس، بویژه شاهان زبینه نیست؟ تو بر آن بودی که در ایران آشوب به پا کنی و نگذاری ایرانیان پادشاهی برگزینند و فرمانروایی داشته باشند، ولی پندارت بیهوده بود، زیرا آنان کیقباد را به پادشاهی برگزیده بودند. آنان در این پیکار، سپاهیان ما را در هم شکستند و هزاران تن از آنان را نیز کشتند. چنین شد که ما سرافکنده بازگشتیم.» پشنگ با خشم پرسید: «راز بر من بگشا که چرا چنین شد؟»

افراسیاب سرافکننده و شرمنده پاسخ داد: «بدان که از پشت سام نریمان سواری پدید آمده که زال، نام رستم بر او نهاده است. او در روز جنگ مانند اژدهایی خشمگین به میدان آمد و با سلاحش بر سر سپاه ما آتش باراند. همچون توفان از چپ و راست بر ما یورش آورد و سپاهیانمان را همچون برگ خزان بر زمین ریخت. هنگامی که مرا دید، با گرز به سویم تاخت، کمربندم را گرفت و چنان از اسبم در ربود که گویی به اندازه پشه‌ای سنگینی ندارم. از نیروی چنگال چون فولادش، کمربندم گسست، چنان بر زمین افتادم که با خاک هم آغوش شدم. در آن هنگام بر این باور بودم که جانم در برابرش به مشتی خاک هم نمی‌ارزد. با خواری در خاک افتاده بودم و به او می‌نگریستم. او چنان رشید بود که پنداشتم دو پایش در زمین است و سرش به ابرها می‌رسد. با بیچارگی در خاک افتاده بودم و مرگ را در برابر چشمم می‌دیدم که سواران توران به یاری‌ام شتافتند و از دست او رهایی‌ام دادند. او هنگامی که مرا از دست داد، به سپاهیان ما یورش آورد و من دیدم که چگونه می‌جنگد. در هنگام نبرد مانند پیل ژیان و شیر غران بود. لگام خود را به اسبی سپرده است که همچون پیل مست از کوه و بیابان و پستی و بلندی می‌گذرد. من، دلیران و جنگاوران بسیاری دیده‌ام، ولی هیچ‌یک رستم نمی‌شوند. در این جنگ بیش از هزار گرز بر شانه و گردن او فرود آمد، ولی خم به ابرو نیاورد. گویی که رگ و پی و پوست او از سنگ و آهن و فولاد ساخته شده است. او جنگ را به بازی گرفته بود. در میدان چنان می‌تاخت که گویی به نخجیرگاه آمده است و دلاوران و شیرافکنان ما در برابرش مانند آهوانند. به گمان من،

او از سام سوار بسیار گردتر است، زیرا اگر سام نیز همچون او نیرومند بود، حتی یک تن از تورانیان در جهان برجا نمی‌ماند. ای پدر گفتنی درباره رستم بسیار است، ولی شنیدن کجا و دیدن کجا؟ باید در میدان می‌بودی و می‌دیددی که او چه کرد. او قلون دلاور را همچون مرغ بریان بر نیزه پیچاند و در یک روز ده هزار سوار ما را همراه سپاهانش از دم تیغ گذراند. او پس از سال‌ها، سپاه توران را در هم شکست و ما را در جهان خوار کرد. اکنون بدان که چاره‌ای جز آشتی نداری. پس، زمینی را که فریدون^۱ به ایرج داد و ایرج آن را به تور بخشید، به آنان واگذار و خود را برهان، زیرا ایرانیان چشم‌داشتی به خاک ما ندارند و بیش از آن قسمتی که نیایمان فریدون به آنان داده است، نمی‌خواهند. چنین کن و دشمنی را کنار بگذار، زیرا اگر بخواهی بار دیگر با ایرانیان بجنگی، رستم یک تن از تورانیان را زنده نخواهد گذاشت. پشت و پناه و جنگجو و جهانگیر و جهاندار کشورت من بودم که در برابر او هیچ هستم. پس، برو و در اندیشه آشتی باش.»

افراسیاب آهی جگرسوز کشید و باز هم از میدان جنگ و دلاوری‌های رستم و کشته‌شدن چندین تن از پهلوانان نامدار توران سخن گفت.

۱. فریدون در هنگام پیری، قلمرو فرمانروایی خود را بین سه پسرش تقسیم کرد: روم (اروپا) را به پسر بزرگ سلم، آسیای مرکزی را به پسر میانی تور و ایران را به پسر کوچک خود ایرج سپرد. سلم و تور به دلیل اینکه ایران را کشوری آباد می‌دانستند به این کار پدیر معترض شدند و با برادر خود ایرج از در دشمنی درآمدند و سرانجام تور ایرج را ناجوانمردانه کشت. از آن پس دشمنی بین ایرانیان و تورانیان آغاز شد.

آشتی خواستن پشنگ از کیقباد

پشنگ از سخنان افراسیاب آب به دیدگان آورد و نخست شگفت زده شد. او چون دید افراسیاب با آن زور و نیرو و کینه‌توزی و جنگ‌افروزی، پس از این شکست، چنین هراسان و نالان است، دانست که دیگر هنگام جنگ با ایرانیان سپری شده است و باید به آشتی تن داد. پس، برادرش «ویسه» را خواست و به او که دبیر بود، گفت تا نامه‌ای با نقش و نگار زیبا برای کیقباد بنویسد.

نخست، بر آفریدگار درود فراوان فرستاد. سپس، نیایشان فریدون را ستود و در پی آن، چنین نوشت: «ای کیقباد نام‌آور، به گمان من، دیگر هنگام آن است که جنگ و دشمنی از میان ما برود، زیرا اگر کینه‌ها از کشته‌شدن ایرج آغاز شد، «منوچهر» نوه ایرج کینه‌کشی کرد و «سلم» و «تور» را کشت. اکنون ما بر بخششی که فریدون به پسرانش کرد کاری نداریم و همان را می‌پذیریم. مرزی که از خرگاه تا ورداوران^۱ است و آمودریا بر آن می‌گذرد، همان است که فریدون به تور داد و ایرج نیز بدان چشم‌داشتی نداشت. بخش ایرج نیز ایران زمین است که ما بدان چشمی نداریم و آن را از آن شما می‌شمیریم. امید من آن است که کیقباد بدانچه دارد بسنده کند و بر ما نتازد. ما نیز پیمان می‌بندیم که دیگر آمودریا را به خواب نبینیم، چه رسد به اینکه از آن بگذریم و به جنگ شما بشتابیم.»

۱. ورداوران بخشی از ایران باستان، بین ایران و توران که امروز ماوراءالنهر نامیده می‌شود.

افراسیاب نامه را مهر کرد و به ویسه داد. ویسه نیز با اسب‌های آراسته و کنیز و غلام و پیشکش فراوان روانه ایران شد. به ایران که رسید، نزد کیقباد رفت و نامه پشنگ را تقدیم وی کرد. دبیر بزرگ، نامه پشنگ را خواند. کیقباد پس از لحظه‌ای اندیشه در برابر بزرگان ایران سخن آغاز کرد. او پس از شمردن ستم‌های گذشته تورانیان نسبت به مردم و خاک ایران، گفت: «خواهان جنگ نبوده‌ایم و نیستیم. همه می‌دانند که در این زمان نیز سپاه توران به فرماندهی افراسیاب به سرزمین ما یورش آورد و ما ایرانیان آرزوی آن سوی آمودریا و گرفتن سرزمین توران را نداریم. اگر شما از کردار بد خود پشیمان هستید و پیمانی نو می‌خواهید، پیمان ما این است که ایران به مرز توران چشم دوخته است و در پی جنگ با شما نیست!»

رستم با شنیدن این سخن از جا برخاست و گفت: «ای شاه! با تورانیان، آشتی مکن که آنان به سبب رزم‌آوری‌های من چنین هراسان شده‌اند، وگرنه این بدپیمانان کجا و آشتی کجا؟ آنان تاکنون سه بار به ایران زمین یورش آورده‌اند و باز هم اگر در ما سستی پدید آید، بر کشورمان خواهند تاخت.» کیقباد رستم را دلداری داد و گفت: «این را می‌دانم، ولی اکنون که پشنگ پیام آشتی داده، بهتر آن است که ما نیز از جنگ دست برداریم و به راه آشتی برویم.» سپس رستم را بنواخت و فرمانروایی زابلستان تا دریای سند را به او سپرد و گفت: «اکنون بدانجا برو و همواره آماده جنگ باش، زیرا شهبان پیوسته چشم به کشورها و مرزهای دیگر دارند.» کیقباد، پهلوانان دیگر را نیز درهم و دینار داد و از میان آنان زال را بسیار ستود. سپس زال و رستم را با هدیه‌های بسیار

به زابلستان فرستاد. چون کارها با پیروزی و خوشدلی به پایان رسید، ایرانیان شادمان و خرم شدند و بر رستم که با دلاوری‌های خود سبب این پیروزی شده بود، درود فراوان فرستادند. کیقباد نیز به سوی پارس رفت و پایتخت خود را در آنجا بنا نهاد.

رستم و سهراب

رفتن رستم به شهر سمنگان

روزی از روزها، رستم، پهلوان نامدار ایران، آهنگ شکار کرد. پس سوار رخس شد و راه شکارگاه در پیش گرفت. او رفت و رفت تا به مرز توران زمین رسید. در آنجا دشتی بود، سبز و خرم که هوایی روح‌نواز و مناظری دل‌انگیز داشت. در آن پهن‌دشت بی‌انتهای، گورخرها در هر سو به جنب‌وجوش بودند. رستم با دیدن آن مکان سبز و خرم، لبخندی زد و رخس او چون گل شکفته شد. پس بی‌درنگ دست به کمان برد و گورخری شکار کرد. از خار و خاشاک، آتشی روشن کرد. سپس درخت جوانی را از جا کند و گورخر را به آن کشید و روی آتش کباب کرد و خورد. جهان‌پهلوان پس از خوردن غذا و نوشیدن آب، پلک‌هایش سنگین شد و به خواب رفت. از قضا، چندین سوار ترک از آنجا می‌گذشتند که چشمشان به رخس افتاد. پس، کمند انداختند تا آن را بگیرند. رخس با چالاکی جستی زد و دو تن از سواران را با زخم

لگد و یک تن دیگر را با زور دندان کشت. بقیه سواران با زحمت بسیار رخس را با کمند گرفتند و با خود به شهر سمنگان بردند.

رستم وقتی بیدار شد و رخس را ندید، غمی سنگین بر دلش نشست. با خود گفت: «اکنون چگونه این ترکش و گرز و شمشیر را با خود ببرم؟ اگر دشمنان از راه برسند و مرا با این حال و روز ببینند، چه می‌گویند؟» او با درماندگی:

همی گفت با خود یل نیک‌نام	به پشت اندر آورد زین و لگام
گهی پشت زین و گهی زین به پشت»	«چنین است رسم سرای درشت
پس اندیشه‌ها در دل اندر گرفت	پی رخس برداشت ره برگرفت
خبر زو به شاه و بزرگان رسید	چو نزدیک شهر سمنگان رسید

شاه و سران سپاه به پیشباز رستم آمدند. شاه سمنگان با دیدن رستم از اسب پیاده شد و گفت: «به شهر ما خوش آمدی. ای پهلوان! بدان که در این شهر همه ما دوستدارت هستیم و سر به فرمان تو داریم.» رستم از سخنان شاه سمنگان خشنود شد و داستان آمدنش به شکارگاه و گم‌شدن رخس را برای او تعریف کرد. همچنان گفت که اگر شاه رخسش را پیدا کند، پاداش خوبی به او می‌دهد، اما اگر دزدها پیدا نشوند، به کیفر آن، سر بسیاری از بزرگان شهر را از تنشان جدا می‌کند.

آشنایی رستم و ته‌مینه

شاه سمنگان به رستم گفت: «غم به دل راه مده و شبی را مهمان ما باش تا اسب را پیدا کنم.» رستم، سخن شاه را پذیرفت و مهمان او شد. شاه سمنگان رستم را در بهترین سرای کاخ جا داد و به خدمتکارها امر کرد

که سفره‌ای شایسته پهلوان بگسترانند. پس از شام، رستم به خوابگاه خود رفت. پاسی از شب گذشته بود که ته‌مینه، دختر شاه سمنگان به همراه یکی از دختران خدمتکارش قدم به خوابگاه رستم گذاشت و آرام آرام به تخت او نزدیک شد. در این هنگام، رستم از خواب پرید و در پناه نور شمعی که در دست خدمتکار بود، بر ته‌مینه نگریست و از دیدن زیبایی بی‌مانند او انگشت حیرت به دندان گزید. سپس پرسید: «ای دختر! تو کیستی و در این نیمه شب اینجا چه می‌کنی؟» دختر پاسخ داد: «من ته‌مینه، دختر شاه سمنگان هستم و شوق دیدار تو مرا به اینجا کشانده است. ای پهلوان! بدان که جز پدر و مادرم و خدمتکاران، هیچ‌کس روی مرا ندیده و صدایم را نشنیده است. من از دلیری و جنگاوری و شجاعت تو داستان‌های فراوان شنیده‌ام. من شنیده‌ام که تو از دیو و ببر و پلنگ ترسی نداری، بلکه این شیر و پلنگ است که از گرز تو می‌هراسد. شنیدن این داستان‌ها همیشه سبب می‌شد که من انگشت حیرت به دندان بگزم و در آرزوی دیدارت باشم. خدا را سپاس که آرزوی نخست، یعنی دیدار تو برآورده شد، اما آرزوی دیگری هم دارم و آن این است که بر من منت بگذاری و مرا به همسری خود برگزینی، چون آرزوی من این است که کودکی از تو زینت‌بخش خانه‌ام باشد. کودکی که:

مگر چون تو باشد به مردی و زور سپهرش دهد بهره، کیوان و هور»
 رستم لختی با ته‌مینه به گفتگو پرداخت و چون دانست که او از هر دانش، بهره زیادی دارد، در همان شب فرمان داد تا موبدی بیاید و او را از پدرش خواستگاری کند. شاه سمنگان با شنیدن این خبر، بسیار

شادمان شد و دختر خود را به همسری رستم درآورد. فردای آن شب، با سرزدن خورشید جهان‌افروز و بیدارشدن رستم از خواب ناز، شاه خبر پیداشدن رخس را به آگاهی او رساند. پهلوان از این خبر شاد شد و خود را آماده کرد تا بر رخس بنشیند و راه ایران‌زمین در پیش گیرد. رستم هنگام وداع با تهمینه، مهره بی‌مانند و معروفش را از بازو باز کرد و به دست او داد و گفت: «این یادگار را از من نگه‌دار. اگر دختری آوردی، بر گیسوی او ببند تا نیک‌بخت شود، اما اگر پسری آوردی، این را به بازویش ببند تا نشانه پدر را همراه داشته باشد.»

پس از این سخن، رستم با تهمینه خداحافظی کرد و در برابر دیدگان او راه زابلستان در پیش گرفت.

زاده شدن سهراب از تهمینه

چون ماه بگذشت بر دخت شاه یکی کودک آمد چو تابنده ماه
 توگفتی گو پیلتن رستم است و یا سام شیر است و یا نیرم است
 چو خندان شدو چهره شاداب کرد ورا نام، تهمینه، سهراب کرد
 چو یک ماه شد، همچو یک‌سال بود برش چون بر رستم زال بود
 چو سه سال شد، ساز میدان گرفت به پنجم، دل شیرمردان گرفت
 چوده ساله‌شد، زان زمین کس نبود که با وی تواند نبرد آزمود
 و بدین‌سان، سهراب در سن ده سالگی، پهلوانی کارآمد بود. روزی از روزها نزد مادرش آمد و با خاطری ناشاد گفت: «سال‌ها از عمر من گذشته است و من هنوز پدرم را ندیده‌ام و او را نمی‌شناسم. اگر کسی هم از من درباره او و خاندانم بپرسد، پاسخی برای گفتن ندارم. اکنون

از تو می‌خواهم بگویی پدرم کیست و من از کدام خاندانم؟» ته‌مینه هنگامی که پسر را ناخشنود دید، با مهربانی گفت: «فرزندم! شادمان باش و اندوه از دل بیرون کن که تو از خاندان بزرگی هستی:

تو پور گو پیلتن، رستمی	ز دستان سامی و از نیرمی
جهان‌آفرین تا جهان‌آفرید	سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد تن ژنده پیل	نهنگان برآرد ز دریای نیل»

سپس ته‌مینه نامه‌ای را که از رستم رسیده بود، به سهراب نشان داد و گفت: «اکنون که دانستی پدرت کیست، از تو می‌خواهم که آن را همچون رازی در صندوقچه سینه‌ات نهان کنی، چون اگر این داستان به گوش افراسیاب برسد، جانت به خطر می‌افتد، زیرا افراسیاب بزرگترین دشمن پدرت است. او بارها از پدرت شکست خورده و برای همین ممکن است انتقام این شکست‌ها را از تو بگیرد.» سهراب گفت: «همه سران و پهلوان‌ها بر این باورند که از گذشته‌های دور تاکنون، پهلوانی مانند رستم وجود نداشته است. اکنون تو می‌خواهی من فرزندی خود را از چنین پدری پنهان کنم؟» ته‌مینه گفت: «ولی از افراسیاب غافل نباش که او سخت نیرنگ‌باز است.»

سهراب خندید و گفت: «بیم به دل راه مده، زیرا من اندیشه بزرگی در سر دارم که با انجام آن، همه کارها به کام ما می‌شود. من سپاهی بزرگ فراهم می‌آورم و به ایران‌زمین یورش می‌برم. کیکاووس و سران لشکرش را از میان برمی‌دارم و پدرم رستم را بر تخت پادشاهی می‌نشانم. پس از آن به توران‌زمین می‌تازم و افراسیاب را نیز از تخت به زیر می‌کشم و نابود می‌کنم. بدین سان:

تو را بانوی شهر ایران کنم به جنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر به گیتی نماوند یکی تاجور»

سهراب اسبی نیرومند برمی‌گزیند

سهراب به مادرش گفت: «من برای رفتن به ایران، به اسب نیاز دارم؛ اسبی که مانند پیل زورمند و همچون پرندگان تیزرو باشد.»
تهمینه به نگهبانان گله گفت: «هر چه اسب در کوه و دشت و بیابان پراکنده است، نزد سهراب بیاورید تا اسبی را که می‌خواهد، برگزیند.»
نگهبانان همه اسب‌ها را در میدانی گرد آوردند. آنگاه سهراب کمندی برداشت و به سوی اسب‌ها رفت. او هر کدام را که قوی می‌دید، با کمند می‌گرفت و دستی بر پشتش می‌گذاشت، اما اسب کمر خم می‌کرد و شکم بر زمین می‌نهاد. سهراب اسب‌های بسیاری را آزمود، ولی هیچ‌یک را شایسته نیافت. او دل‌غمین شد و در اندیشه فرو رفت. ناگاه یکی از پهلوانان که به کار سهراب می‌نگریست، پیش آمد و گفت: «ای پهلوان! من اسبی دارم که از نژاد رخس است. به نیرو مانند شیر و به رفتن همچون باد است. اگر بخواهی، آن را به تو می‌دهم.»
سهراب از شنیدن این سخن شاد شد و اسب را خواست. بی‌درنگ اسب را آوردند. سهراب دست بر پشت اسب نهاد و اسب از جای خود نجنبید. سهراب چون اسب را قوی یافت، زین بر آن نهاد و بر پشتش نشست. اسب به آسانی سوار را با خود برد. سهراب وقتی چنین دید، گفت: «این همان اسبی است که می‌خواستم. زورمند است و تیزرو. اکنون هنگام فراهم آوردن سپاه و تاختن به سوی ایران است.»

بدین‌سان، سهراب سرگرم گردآوردن سپاه شد. چندی نگذشت که سپاهی بزرگ فراهم آمد. سهراب از دیدن چنان سپاهی شاد شد. سپس به نزد پدربزرگش، شاه سمندگان رفت و از او خواست اجازه دهد که برای دیدار پدرش به ایران برود. با شنیدن این سخن، شاه سمندگان، اسب و شتر و پول و سیم و زر فراوان به او داد و سهراب نوجوان را روانه ایران‌زمین کرد.

از آن سو، وقتی خبر لشکرکشی سهراب به ایران در همه جا پیچید و به گوش افراسیاب رسید، شادمان و خندان شد و با خود گفت: «اکنون هنگام استفاده از فرصت است.» پس به سراغ سپاهیان خود رفت و دوازده هزار از بهترین مردان جنگی را گزینش کرد. سپس آنها را در اختیار دو نفر از زبده‌ترین فرماندهان سپاه خود یعنی «هومان» و «بارمان» گذاشت. پس از آن نامه‌ای نوشت و همراه با خلعتی گران‌بها و شاهانه برای سهراب فرستاد. افراسیاب در نامه نوشت: «اگر بتوانی ایران را بگیری، کاری نیکو کرده‌ای، زیرا از آن پس، سمندگان و ایران و توران یکی خواهند شد. من نیز برای کمک تو:

فرستادمت چندان که باید سپاه تو بر تخت بنشین و برنه کلاه

من دو تن از دلاورترین سردارانم را نزد تو فرستاده‌ام که زیر فرمانت باشند. آنها با جان و دل زیر پرچمت می‌جنگند و جهان را پیش چشم دشمنانت تیره و تار می‌کنند.»

افراسیاب پس از نوشتن این نامه، به هومان و بارمان سفارش کرد: «بایدکاری کنید که این پسر، پدر را نشناسد، زیرا آنها تاکنون یکدیگر را ندیده‌اند. اگر کوتاهی کنید و آنها یکدیگر را بشناسند، پدر و پسر با هم

یکی می‌شوند و آنگاه روزگار ما را سیاه می‌کنند، ولی اگر آنها یکدیگر را نشناسند، یا رستم سالخورده به دست این جوان کشته می‌شود و یا این جوان به دست پدرش از پا درمی‌آید. اگر رستم کشته شود، می‌توانیم ایران را خیلی آسان به چنگ آوریم و کاووس را از میان برداریم. اگر هم سهراب به دست پدرش رستم کشته شود، رستم آرام و قرار از کف خواهد داد و در غم ازدست‌دادن پسر، ناتوان و زار خواهد شد، چنان‌که دیگر مرد رزم نخواهد بود و بدین‌سان پیروزی نهایی از آن ما خواهد شد.»

هومان و بارمان با سپاهیان به راه افتادند. وقتی به سهراب رسیدند، نامه و هدیه افراسیاب را تقدیم او کردند. سهراب جوان که از نیرنگ افراسیاب آگاه نبود با خواندن نامه شاه، امیدوار و شادمان شد و به همراه سپاه هومان و بارمان راه ایران در پیش گرفت. دو لشکر در سر راه هر چه دیدند سوزاندند و ویران کردند و پیش رفتند تا به جایی به نام دژ سپید رسیدند.

رسیدن سهراب به دژ سپید

دژ سپید یکی از دژهای مرزی بود که بر تپه‌ای بلند قرار داشت و ایرانیان به آن امید فراوان بسته بودند. بزرگ نگهبانان دژ، «هجیر» پهلوان، هنگامی که دید سهراب به دژ نزدیک می‌شود، لباس رزم پوشید و سوار بر اسب به سوی سپاه توران تاخت. به نزدیک لشکر که رسید، فریاد زد و مبارز خواست. از سپاه ترکان هیچ‌کس حاضر به نبرد با هجیر نشد. سهراب که چنین دید، نزد هجیر رفت و گفت: «بسیار

خیره سر شده‌ای که تنها به رزم سهراب آمده‌ای. اکنون زود نام و نشانت را بگو تا بدانم مادرت بر کشته چه کسی باید گریه کند؟»

هجیر پاسخ داد:

«هجیر دلیر سپهد منم هم اکنون سرت را ز تن برکنم»

سهراب از این سخن هجیر خنده‌ای کرد و به سوی او تاخت. دو جنگجو با نیزه به نبرد با یکدیگر پرداختند. هر یک کوشش می‌کرد دیگری را از میدان به در کند. هجیر نیزه‌ای به کمر سهراب زد. سهراب میدان را خالی کرد و نیزه کارگر نشد. این بار نوبت سهراب بود. نیزه را به کمر هجیر انداخت و او را همچون پر کاهی از زمین به هوا بلند کرد و بر زمین کوبید. سپس با چالاک‌ی از اسب پائین جست و خواست سر او را از تن جدا کند که هجیر امان خواست. سهراب هجیر را بخشید، اما دست و پای او را بست و پیش هومان فرستاد. هومان چون دید که سهراب، هجیر پهلوان را چه آسان به بند کرد، انگشت حیرت به دندان گزید.

رزم سهراب با گردآفرید

از آن سو، هنگامی که خبر اسیرشدن هجیر به ساکنان دژ رسید، همه از مرد و زن آشفته و اندوهگین شدند. این خبر بیش از همه «گژدهم» را آزرده. او که در نبود هجیر، سرکرده نگهبانان دژ بود، با دلی پر اندوه در گوشه‌ای نشست و سر به دامن اندیشه فرو برد. گژدهم دختری رزمجو و سوارکار و شجاع داشت که نام او «گردآفرید» بود. این دختر غیرتمند با دیدن حال پریشان پدر، سخت دل‌آزرده شد. او که از خشم

به خود می‌پیچید و آرام نداشت، بر آن شد تا برای رهایی پدر و دیگر مردمان دژ چاره‌ای بیندیشد. پس لختی اندیشه کرد و سپس بی‌درنگ جامه رزم پوشید و گیسوان را در زیر کلاهخود پنهان کرد. بر اسبی بادپا نشست و از دژ بیرون تاخت. به سپاه سهراب که نزدیک شد، همچون تندر خروشید:

که: «گردان کدامندوسالار کیست؟ ز رزم‌آوران، جنگ‌رایار کیست؟»
گردآفرید هر چه مبارز طلبید کسی به رزم با او نیامد تا اینکه:

چو سهراب شیراوژن او را بدید بخندید و لب را به دندان گزید
چنین گفت: «کامد دگر باره گور به دام خداوند شمشیر و زور»
سهراب لباس رزم پوشید و به سوی گردآفرید تاخت. دختر جنگجو با دیدن سهراب، کمان به زه گذاشت و تیر انداختن آغاز کرد. تیر چون باران بهاری باریدن گرفت. سهراب برای در پناه‌ماندن از زخم تیرهای گردآفرید، سپر بر سر کشید. دختر رزمجو چون از تیرباران کردن سهراب نتیجه‌ای نگرفت، به نیزه رو آورد، اما پیش از آنکه نیزه او کارگر افتد، سهراب با نیزه خود چنان بر کمر بند دختر جوان زد که زره تنش پاره شد. گردآفرید به‌تندی شمشیر از نیام کشید و با ضربه‌ای نیزه سهراب را به دو نیم کرد، اما دانست که هم‌رزم سهراب نیست. پس برای اینکه اسیر نشود، افسار اسب را به‌تندی پیچاند و به سوی دژ سپید روانه شد. سهراب که چنین دید، نهیب بر اسب زد و به دنبال گردآفرید تاخت. چیزی نگذشت که به نزدیک او رسید:

چو آمد خروشان به تنگ اندرش بجنبید و برداشت خود از سرش
 رها شد ز بند زره، موی او درخشان چو خورشید شد، روی او
 بدانت سهراب کو دختر است سر و موی او، از در افسر است
 شگفت آمدش گفت: «از ایران سپاه چنین دختر آید به آوردگاه!
 زنان شان چنین اند ایران سران چگونه اند گردان جنگاوران!»

سهراب لحظاتی به شجاعت زنان و مردان ایرانی اندیشید و سپس
 کمند خود را به سوی گردآفرید انداخت و آن شیردختر را گرفتار کرد.
 در همان حال که گردآفرید را با کمند به سوی خود می کشید، گفت:
 «تو اکنون در چنگ من اسیری و از من رهایی خواه، زیرا می خواهم
 عبرت بگیری و دیگر به جنگ مردان نیایی.»

گردآفرید سخت خشمگین بود، اما دانست که از درستی با این
 جوان، راه به جایی نمی برد. پس به نرمی گفت: «ای پهلوان! اکنون دو
 سپاه به نبرد ما چشم دوخته است. پس، از این که دختری را به بند
 کشیده ای، افتخار نکن، زیرا پهلوان ها به سبب این کار به تو می خندند.
 نیکوتر آن است که با هم از در سازش درآییم. اکنون اگر مرا رها کنی،
 پیمان می بندم که دژ را به فرمان تو درآورم:

کنون لشکر و دژ به فرمان توست نباید گه آشتی، جنگ جست.»
 سهراب دمی اندیشید و سخن دختر را پسندید. پس او را رها کرد و
 گفت: «اکنون که پهلوانی و زور و بازوی مرا دیدی، برو و به پیمان
 خودت وفا کن. به این دژ و برج و باروی بلندآن هم دلخوش نباش،
 زیرا اگر بخواهی به نیرنگ روی آوری و پیمان شکنی بکنی، من هر طور
 شده است این دژ را به چنگ می آورم و دوباره تو را اسیر می کنم.»

گردآفرید و سهراب تا نزدیک دژ در کنار هم اسب تاختند و گفتگو کردند. در آنجا، نگهبان‌های دژ در را گشودند و گردآفرید خسته و زخمی به درون دژ رفت. گروهی از جنگاوران دژ گرد گردآفرید خسته حلقه زدند. همه اندوهگین و خاموش به او چشم دوختند و در اندیشه فرو رفتند. دقایقی که گذشت، کژدهم به سخن آمد.

بگفتش که: «ای نیک‌دل شیرزن پر از غم بد از تو دل انجمن که هم‌رزم جستی، هم افسون و رنگ نیامد زکار تو بر دوده^۱ ننگ سپاس از خداوند چرخ بلند که نامد به جان ز دشمن گزند» گردآفرید برای جنگاوران از آنچه در میدان رزم روی داده بود، سخن گفت. سپس از جا برخاست و به بالای دیوار دژ رفت. او به سهراب که در انتظار بازشدن در بود، نگاهی کرد و گفت: «بی‌جهت در اینجا درنگ نکن که در دژ به روی تو باز نخواهد شد. برگرد و در پی کار خود برو که از جنگ با ما سودی نمی‌بری.» سهراب که دانست فریب آن دختر دلیر را خورده است، با دلی آزرده گفت: «ای دختر زیبارو! سوگند به یزدان پاک که این دژ بلند را با خاک یکسان می‌کنم و بار دیگر تو را به بند می‌کشم. در آن هنگام، تو از سخنانت پشیمان می‌شوی، ولی دیگر پشیمانی سودی ندارد.»

گردآفرید به سخنان سهراب خندید و گفت: «بیهوده به پیروزی خود دل‌خوش نکن، زیرا تورانیان توانایی پیروزی بر ایرانیان را ندارند. اکنون از همان راهی که آمده‌ای، برگرد، چون اگر رستم پهلوان آگاهی

یابد که به سرزمین ایران دست‌درازی کرده‌ای، به سراغت می‌آید و تو و یک تن از سپاهیان‌ت را زنده نمی‌گذارد.» سهراب از شنیدن سخنان گردآفرید سخت اندوهگین شد. او نگاهی به افق خون‌رنگ انداخت و گفت: «افسوس که شب نزدیک است و دیگر هنگام پیکار نیست، اما آگاه باش که فردا با یورش سهمگین چنان این دژ را ویران می‌کنم که با خاک یکسان شود.»

از آن سو ساکنان دژ که دیدند، حریف پهلوان تورانی نمی‌شوند، پنهانی نامه‌ای برای کیکاووس فرستادند و همه ماجراهایی را که بر ایشان گذشته بود برای شاه بازگو کردند. آنها نوشتند که هیچ‌کس یارای برابری با سهراب را ندارد، و در این باره می‌بایست از رستم یاری خواست. آنها افزودند: اگر در این کار درنگ شود همه چیز از دست می‌رود.

با رسیدن نامه، کیکاووس بسیار نگران شد و بی‌درنگ نامه‌ای برای رستم نوشت و از او یاری خواست. کیکاووس پس از ستایش رستم و دلآوری‌های او نوشت: «ای پهلوان بزرگ، بدان که در جهان، تو یگانه فریادرس ما هستی و دل و پشت پهلوانان به تو گرم است. در همه مشکلات و گرفتاری‌ها، تو پشت و پناه مردم هستی. این بار هم کاری سخت پیش آمده که مرا سخت نگران کرده است. تنها امید به تو دارم. آنگاه که نامه به دستت رسید، با کسی سخن مگو و درنگ هم مکن! اگر گلی به دست داری، بو نکرده بر زمین بگذار و خیلی زود نزد من بیا.»

رستم پس از خواندن نامه خنده‌ای کرد و گفت: «باور ندارم که از نژاد تورانیان چنین پهلوانی زاده شده باشد. بی‌گمان او از نژاد سام و یا دیگر دلیران ایرانی است.»

تهمتن دمی اندیشید و افزود: «من از دختر شاه سمنگان پسری دارم، ولی او هنوز کودکی بیش نیست و آیین رزم و نبرد نمی‌داند. شاید اگر فرزند من کمی بزرگ‌تر شود، بتواند سر بسیاری از سروران و دلاوران را به زیر آورد، ولی آمدن به جنگ ایرانیان و از اسب به زیرکشیدن هجیر نمی‌تواند کار آن شیر بچه باشد.»

پس از آن، رستم از گیو خواست تا دمی بیاساید و خستگی راه را از تن به در کند، اما گیو از جا برخاست و گفت: «ای جهان‌پهلوان! همان‌گونه که می‌دانی، فرمان کاووس این است که من در زابلستان دمی درنگ نکنم. پس برخیز تا به سوی پایتخت برویم.» تهمتن که همچنان آرام نشسته بود، دست گیو را گرفت و باردیگر او را در کنار خود نشاند. سپس لبخند آرامش‌دهنده‌ای بر لب آورد و گفت: «ترس به دل راه مده! تو اکنون خسته‌ای. پس امروز را بیاسای تا فردا با هم به سوی پایتخت برویم.» سخنان رستم به گیو آرامش داد. از اندیشه کاووس رهایی یافت و با رستم سرگرم گفتگو و شادمانی شد. روز دوم را نیز به خواهش رستم به شادی سپری کردند. روز سوم هم مانند دو روز دیگر گذشت. روز چهارم گیو به رستم گفت: «ای جهان‌پهلوان، تو می‌دانی که کاووس تندخو و شتاب‌گر است. پس اگر بخواهیم همچنان بی‌پروا در اینجا بمانیم، او بر ما خشم می‌گیرد.»

تهمت‌ن وقتی گیو را آشفته و بیمناک دید، دیگر درنگ را جایز ندید. از جا برخاست و گفت: «ای پهلوان! هم اکنون دستور می‌دهم که رخس را زین کنند تا راه پایتخت را در پیش گیریم. اما از دیررفتن به دربار کاووس هیچ اندیشه مکن، زیرا در سراسر جهان کسی نیست که بتواند بر ما خشم بگیرد.» رستم پس از این سخن، به سپاهیان فرمان حرکت داد.

خشم کاووس بر رستم

چو رستم پیامد به نزدیک شاه پذیره شدندش به یک روزه راه چو طوس و چو گودرز و کشوادگان پیاده شده پیش اسبش دوان رستم همراه با پهلوانان و سردارانی که به پیشبازش آمده بودند، به دربار کاووس رفت. پهلوانان در برابر کاووس سرخم کردند و بر او درود فرستادند، اما به جز سردی و تلخی چیزی ندیدند. کاووس با چهره‌ای برافروخته، پیشانی را پر چین کرد و بر سر گیو فریادی رعدآسا کشید و گفت: «تو گمان کردی چون رستم را در کنار خود داری، از گناهت می‌گذرم؟ سپس با خشم به رستم نگاه کرد و ادامه داد:

که: «رستم که باشد که فرمان من کند پست و پیچد ز پیمان من اگر تیغ بودی کنون پیش من سرش کندمی چون ترنجی ز تن»
 کاووس پس از این سخن، به تندی از جا برخاست و به طوس گفت: «زود این دو سرکش نافرمان را ببر و زنده بردار کن!» طوس بدون اینکه درباره این فرمان شاه اندیشه کند، گامی به پیش گذاشت تا دست تهمت‌ن را بگیرد، ولی رستم مجال این کار را به او نداد و با یک

دست چنان بر دست طوس کوبید که سالار پهلوانان کاووس مانند درختی خشک بر زمین افتاد. رستم برآشفته به کاووس گفت: «با آتش بازی نکن که جز سوختن نتیجه‌ای نمی‌بینی. تاکنون از تو هیچ کار نیکویی ندیده‌ام. هر کارت از کار دیگر بدتر بوده است. اصلاً تو شایسته شاه‌ی نیستی. تو چگونه شاه‌ی هستی که دشمن در خانه‌ات است، ولی دستور کشتن پهلوان کشورت را می‌دهی؟ اگر مردی، برخیز و به جنگ سهراب برو و او را زنده بردار کن! ای شاه! چه زود خوبی‌های مرا از یاد بردی؟ خودت خوب می‌دانی که من بودم که روم و مازندران و مصر و چین و هاماوران را به نیروی بازو گرفتم و تو را از دست دشمنانت رهانیدم. تو به پشتوانه تیغ من است که تکیه بر تخت زده‌ای، اما حال برآن شده‌ای که به روی من تیغ بکشی؟»

تهمتن پس از این سخنان، از شاه و پهلوانان روی گرداند و با خشم از کاخ بیرون رفت. به دنبال او، پهلوانان و کاووس نیز بیرون دویدند. رستم بر رخس نشست و رو به آنها گفت: «بدانید که من بنده و پرستنده یزدان پاکم و از هیچ کس باکی ندارم. وقتی خشمگین شوم، نه کاووس را کسی می‌دانم و نه طوس را. زور و پیروزی من داده یزدان پاک است. مرا نه شاه رستم کرده است و نه لشکرش. تا شمشیر و نیزه و گرز است، به یاران نیازی ندارم. دل و بازویی دارم که یگانه شهریار من است. اگر من خواستار پادشاهی بودم، آن روز که همه دلیران و بزرگان این سرزمین قصد داشتند مرا بر تخت بنشانند، از این کار شانه خالی نمی‌کردم. من رسم و آئین پهلوانی را نگه داشتم و به تخت نگاه

نکردم، در حالی که اگر تاج و تخت را می‌پذیرفتم، تو امروز در این جایگاه نبودی و با من این‌گونه رفتار نمی‌کردی، اگر من کیقباد را از البرز کوه به ایران بازنمی‌گرداندم، آیا تو اکنون از این نام و کام برخوردار بودی؟»

آنگاه رستم پوزخندی زد و دستش را به سوی همه باز کرد و با آخرین سخن خود همه پهلوانان را سخت به هراس انداخت. او گفت: «به گفته خود شما، اگر آن پهلوان تورانی به ایران روی بیاورد، همه را از کوچک و بزرگ از دم تیغ می‌گذرانند. پس هر یک از شما در اندیشه نجات جان خود باشید، چون از این پس، دیگر کسی مرا در ایران‌زمین نخواهد دید.»

تهدمتن سخن را که به پایان رساند، پاها را برشکم رخس فشرود و لگام را سست کرد. رخس چون باد به جنبش درآمد و در پی او ابری از غبار به هوا برخاست.

پس از رفتن رستم، پهلوانان دقایقی شگفت‌زده به هم نگریستند، ولی پس از آن به خود آمدند و آشفته و نگران به سراغ گودرز رفتند و چاره کار را از او خواستند. یکی از آنان گفت: «ای پهلوان دانا! این گرهی است که به دست تو باز می‌شود. شاه از ما حرف‌شنوی ندارد، ولی شاید به سخن تو گوش بدهد و بر سر عقل بیاید. ما بدون رستم، کاری از پیش نخواهیم برد و دشمن بر ما چیره خواهد شد. پس، از تو می‌خواهیم که نزد این شاه دیوانه بروی و با گفتار نرمت بخت رمیده را به ما بازگردانی.»

گودرز خواهش پهلوانان را پذیرفت و نزد کاووس رفت. او از رفتار ناخوشایند کاووس سخن گفت و از بزرگواری‌ها و دل‌آوری‌های رستم سخن به میان آورد. در پایان گفت: «رستم به خاطر رفتار تند و نابجای تو، خشمگین و دل‌آزرده از نزد ما رفت. اکنون سپاهی از تورانیان بر ما می‌تازد، آن هم به فرماندهی جوانی که در توران و ایران مانند ندارد. تو در میان سرداران، کدامیک را شایسته نبرد با او می‌بینی؟ پس بدان که آزدن مردی همچون رستم، براستی از نابخردی است.»

کاووس که مثل غبار به دمی آشفته می‌شد و به نمی فرو می‌نشست، از کرده خود سخت پشیمان شده بود. بنابراین، پند گودرز را پذیرفت و:

به گودرز گفت: «این سخن درخوراست لب پر با پند نیکوتر است
 بیاور تو او را به نزدیک من که روشن شود جان تاریک من»
 گودرز با چند تن از سرداران سپاه به دنبال رستم رفت. وقتی به او رسیدند، به جهان‌پهلوان درود فرستادند و گفتند: «تو می‌دانی که کاووس زودخشم است و در هنگام ناراحتی و خشم، سخنان درشت بر زبان می‌آورد. اگر رستم از شاه دل‌آزرده است، گناه مردم ایران چیست که باید در این آتش بسوزند؟! هرچند که شاه سخت از کرده خود پشیمان است، پس بزرگواری کن و بازگرد که امید ایرانیان به توست.» رستم گفت: «شما می‌دانید که من نه نیازی به شاه دارم و نه از او می‌ترسم. کاووس در نظر من با مستی خاک برابر است. اشتباه من

این بوده است که بارها جنگیده‌ام و این مرد نادان را به شاهی رسانده‌ام. من از این گناه به یزدان پاک پناه می‌برم، زیرا که جز او، از کسی ترس ندارم.»

گودرز گفت: «ای جهان‌پهلوان! هرآنچه درباره کاووس بگویی، می‌پذیرم، ولی اکنون هنگام روی‌گرداندن از میدان نبرد نیست، اگر تو امروز به هر دلیل میدان رزم را خالی کنی، دشمنانت خواهند گفت که رستم از ترس روبه‌رو شدن با سهراب به زابلستان بازگشت.» رستم با شنیدن سخنان گودرز در اندیشه فرو رفت. او برای اینکه ملت ایران بی‌پشت و پناه نشود و ننگ شکست بر سرش سنگینی نکند، تصمیم به بازگشت گرفت. دقایقی پس از آن، جهان‌پهلوان به همراه دیگر پهلوانان، راه کاخ کاووس را در پیش گرفت، کاووس وقتی رستم را از دور دید، به نشانه احترام از جا برخاست و از رستم پوزش خواست و گفت: «ای پهلوان! مرا ببخش که تندخویی کردم. نمی‌خواهم چنین باشم، ولی چه کنم که تندخویی با سرشتم آمیخته است. از این گذشته، از آمدن دشمن نیرومند چنان بیمناک شده‌ام که خویشتن‌داری از دست داده‌ام. من چشم یاری به تو داشتم. برای همین وقتی دیر آمدی، افسرده و خشمگین شدم.»

تو را خواهم اندر جهان یار و بس که باشی به هرکار فریادرس
 چو آزرده گشتی تو ای پیلتن پشیمان شدم خاک‌اندر دهن
 رستم وقتی دید که شاه پشیمان شده است، درشتی را سزاوار ندید
 و گفت: «بسیار خب! اکنون آمده‌ام که چاره‌ساز کارت باشم!» کاووس
 شاد شد و آن روز را جشن گرفت.

شکر کشی کاووس به سوی سهراب

روز دیگر با سرزدن خورشید جهان‌افروز از تارک کوه‌های خاور، کاووس از جا برخاست و به طوس و گیو فرمان داد تا سپاه را بیارایند و برای رزم آماده شوند. سرداران چنین کردند و چندی نگذشت که صدهزار مرد جنگی برای نبرد از شهر بیرون رفتند. سپاهیان رفتند تا به نزدیک دژ سپید رسیدند. از آن سو، نگهبانان و دیده‌بانان دژ بی‌درنگ به نزد سهراب رفتند و او را از رسیدن سپاه ایران آگاه کردند. سهراب به همراه چند تن از سرداران به بالای برج بلندی رفتند و به خیمه‌گاه سپاهیان ایران نگاه کردند. هومان که در کنار سهراب ایستاده بود، با دیدن سپاه گران ایران لب به دندان گزید و از ترس بر خود لرزید. سهراب چون هومان را بیمناک دید، لبخندی زد و گفت: «غم به دل راه مده سردار، زیرا در میان این مردان جنگی، یک تن پیدا نمی‌شود که تاب جنگیدن با مرا داشته باشد.» سپس به جایگاه خود رفت تا برای رزم روز بعد آماده شود.

کشته‌شدن ژنده‌رزم به دست رستم

با فرارسیدن شب، تهمتن به نزد کاووس آمد و گفت: «می‌خواهم با تن‌پوشی ساده خود را به دژ برسانم و بدانم که این جهان‌دار تو کیست و سرداری و سالاری سپاه توران را چه کسی بر عهده دارد.»

بدو گفت کاووس: «کاین کار توست	که روشن روان باشی و تندرست
همیشه نگهدار، یزدانت باد	به کام دل و رای، پیمان‌ت باد»
تهمتن یکی جامه ترک وار	پوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید	خروشیدن و بانگ ترکان شنید

رستم هنگامی که به دژ رسید، فریاد شادی و مستی تورانیان به هوا بلند بود. آنان چنان شاد بودند که گویی به جشن و مهمانی آمده‌اند و نه به میدان رزم و کارزار. رستم با جامه ترکان تورانی وارد دژ شد و در گوشه‌ای دور از دید آنها نشست. او از همان جا سپاهیان توران را زیر نظر گرفت. چون کسی را دلیرمرد و مردافکن ندید، از شادی همچون گل شکفت، اما ناگاه چشمش به جوانی افتاد که بر تخت نشسته بود و آنگاه انگشت حیرت به دندان گزید. جوان، قد و بالایی همچون سرو، بازوانی به ستبری ران اسب، و چهره‌ای به سرخی گل انار داشت. صد جوان دلیر و سرفراز همچون پروانه گرد شمع وجود او می‌گشتند و پنجاه نفر هم دست به سینه و آماده در برابرش ایستاده بودند.

رستم همچنان به جوان چشم دوخته بود که ناگهان «ژنده‌رزم»، دایی سهراب از جا برخاست و به راه افتاد. او در سر راهش به نهانگاه رستم رسید و با دیدن قد و بالا و یال و کوپال رستم که در بین تورانیان همانند نداشت دانست که او بیگانه است. پس پیش رفت و پرسید: «ای مرد! تو کیستی و اینجا چه می‌کنی؟ از تاریکی بیرون بیا و رخ نشان ده!» رستم که درنگ را سبب برهم‌خوردن نقشه‌هایش می‌دید، با مشت چنان بر گردن ژنده‌رزم کوبید که آن پهلوان در دم جان داد. ژنده‌رزم از دنیا رفت، در حالی که او رستم را در شهر سمندگان دیده بود و می‌شناخت. تهمینه او را به همین سبب با سهراب همراه کرده بود تا در صورت روبه‌رو شدن پدر و پسر، او رستم را به سهراب نشان دهد.

رستم به اردوی سپاه ایران بازگشت و به کاووس گفت که در میان تورانیان تاکنون کسی همچون سهراب ندیده است. از آن سو، چون ساعتی گذشت و از ژنده‌رزم خبری نشد، سهراب کسانی را به دنبالش فرستاد. آنان پس از جستجو با جسم بی‌جان ژنده‌رزم رو به رو شدند و خیلی زود خبر را به گوش سهراب رساندند. سهراب بسیار اندوهگین شد. بزم را از یاد برد و بی‌درنگ سران سپاه را گرد کرد و گفت: «باید که جشن و بزم را کنار بگذاریم و به رزم رو آوریم. خون ژنده‌رزم ریخته است و من باید خون‌بهای او را از ایرانیان بگیرم:

اگر یار باشد جهان‌آفرین چو نعل سمندم بساید زمین
 ز فتراک زین برگشایم کمند بخوادم ز ایرانیان کین ژند
 پس، آماده باشید که هنگامه رزم نزدیک است. بامداد فردا جنگ را
 آغاز می‌کنیم.»

پرسیدن سهراب، نام سرداران ایران را از هجیر

بامداد که سپهر نیلگون سپر زرین خورشید را بر سر گرفت، سهراب جامه نبرد پوشید و همراه هجیر به جای بلندی رفت تا سپاه ایران را خوب نظاره کند. سهراب به هجیر گفت: «در کنار من بایست و خوب به سخنم گوش فرا ده. اگر می‌خواهی از چنگ من رها شوی و در هر انجمن سرافراز بمانی، هر چه درباره ایرانیان می‌پرسم، به‌درستی پاسخ ده!» هجیر پاسخ داد: «باشد! من هرآنچه که بدانم، به‌درستی می‌گویم.» سهراب پرسید: «آن سراپرده که از دیبای رنگارنگ است و درفشی بلند

دارد و صد پیل بر درش بسته است، جایگاه کیست؟» هجیر پاسخ داد: «آنجا سراپره کاووس، شاه ایران است.»

سهراب پرسید: «در طرف راست سپاهیان ایران، پیل و بنه زیاد دیده می‌شود و در میان آنها سراپرده‌ای بسیار بلند است که پیرامونش چادرهایی سر برافراشته و اسبان و پیلان فراوان دیده می‌شود بگو تا بدانم که آنجا سراپرده کیست؟»

هجیر گفت: «آن، سراپرده طوس، سردار بزرگ ایران است.» سهراب پرسید: «در کنار همه آنها، سراپرده‌ای سبز است که نزدیک آن لشکری انبوه دیده می‌شود. در آنجا پهلوانی برتخت می‌بینم که تاکنون کمتر همچون او دیده‌ام. چه هیبت و بر و بالایی دارد! همان‌گونه که نشسته است، یک سر و گردن از دلیرانی که در کنارش ایستاده‌اند، بلندتر است. در نزدیک او اسبی می‌بینم که هر دم چنان می‌خروشد که گویی دریایی به جوش آمده است. در میان ایرانیان و اسبانشان، این مرد و این اسب همانند ندارند. بر درفش پهلوان نیز نقش و نگاری از پیکر ازدها می‌بینم. بگو تا بدانم که او کیست!» هجیر از سخنان سهراب در اندیشه فرو رفت. در دلش گفت: «چه بگویم؟ رستم، پهلوان بزرگ ایران و تنها پشت و پناه سپاه است. بدون او، ایرانی‌ها بی‌یار و یاور می‌شوند و شکست می‌خورند. بی‌گمان سهراب در پی یافتن رستم است و اکنون اگر من نشان سراپرده او را بدهم، این جوان دلاور به همراه تورانیان به ناگاه بر آنجا یورش می‌برد و به رستم گزند می‌رساند. پس بهتر آن است که نام رستم را بر زبان نیاورم.» هجیر با این اندیشه گفت: «گویا این

پهلوان به تازگی از چین به سپاه کاووس پیوسته است، زیرا من او را نمی‌شناسم.» سهراب پرسید: «آیا نام این پهلوان چینی را می‌دانی؟»

هجیر پاسخ داد: «نه! زیرا هنگامی که او به کاووس پیوست، من در این دژ بودم.»

پاسخ هجیر غم به دل سهراب نشاناند، زیرا او هرآنچه از مادرش درباره رستم شنیده بود، در این پهلوان می‌دید، اما اکنون سخنی جز آن می‌شنید. سهراب از نام و نشان سرداران دیگر پرسید و هجیر او را با گیو، فرزند گودرز و فریبرز، فرزند کاووس و گرازه آشنا کرد. اما در تمام این مدت، سهراب همچنان ناآرام و بی‌قرار بود. چیزی در درونش می‌جوشید که نمی‌گذاشت جستجو را رها کند. او یک بار دیگر از هجیر پرسید: «ای مرد! آیا به راستی آن پهلوان بزرگ را که در سراپرده سبز نشسته است و اسبی کوه‌پیکر دارد، نمی‌شناسی؟» هجیر با چهره‌ای به ظاهر گرفته گفت: «من هیچ چیز را از تو پنهان نکرده‌ام. یک بار گفتم که او مردی از سرزمین چین است و من نام او را نمی‌دانم.»

سهراب از این پاسخ نیز اندوهگین شد و با خشم گفت: «نباید این‌گونه باشد. تو گفته بودی که در سپاه کاووس، رستم برترین مرد و نگهبان همه مرزها و سرزمین ایران است. پس چرا اکنون در میان سپاه ایران از رستم نشانی نمی‌دهی؟ نمی‌توانم بپذیرم، در جنگی که خود کاووس پا به میدان گذاشته است، جهان‌پهلوان در پیشاپیش سپاه او نباشد!» هجیر گفت: «گمان می‌کنم که رستم به زابلستان رفته است، زیرا همان‌گونه که می‌دانی، موسم بهار و هنگام شکار و بزم و شادی در باغ

و بستان است.» سهراب گفت: «نه! این دیگر باورکردنی نیست، زیرا در این هنگام که شاه ایران به جنگ آمده است و سران سپاه و دیگران از هر سو به یاری او به میدان نبرد روانه شده‌اند، اگر رستم به بزم نشسته باشد، به او خواهند خندید.»

سهراب که کم‌کم داشت در راستی گفتار هجیر تردید می‌کرد، گفت: «ای مرد! با تو پیمان می‌بندم که اگر رستم را به من نشان بدهی، از همه چیز بی‌نیازت کنم. ولی اگر پرده از این راز برنداری، سر از تنت جدا می‌کنم.» هجیر با خود گفت: «از پافشاری‌های این جوان آشکار است که قصد جان رستم را دارد. پس اگر نشان رستم را بگویم، حتماً او را خواهد کشت. آنگاه، کسی از ایرانیان را یارای نبرد با این جوان نیست و تورانیان، سرزمین ایران را به آسانی خواهند گرفت. پس بهتر است از جان خودم بگذرم و سخنی نگویم.»

هجیر پس از اندکی سکوت دگر باره:

به سهراب گفت: «این چه آشفتن است؟ همه با من از رستم گفتن است چرا باید این کینه آراستن؟ به بیهوده چیزی ز من خواستن؟ ای جوان! چیزی را که نمی‌دانم، از من نخواه! اما اگر قصد ریختن خونم را داری، این سر من و این هم تیغ تو. تنها این را می‌گویم که اگر روزی به رستم دست یافتی، هم‌رزم او نخواهی بود. پس، بیهوده در پی او مباش!»

سخنان هجیر گرد ناامیدی بر دل سهراب پاشید. او هنگامی که از پیداکردن رستم درمانده شد، جنگ با لشکر کاووس را آغاز کرد.

رزم رستم با سهراب

سهراب لباس رزم پوشید و بر اسب نشست و پا به میدان گذاشت، همچون شیر خشمگین خروشید و دل را در سینه پهلوانان ایرانی به لرزه درآورد. چرخ زد و هم‌آورد خواست، ولی هیچ‌یک از پهلوانان ایرانی از ترس، پا به میدان نگذاشت. سهراب که چنین دید، به سوی کاووس دیده دوخت و گفت: «ای کسی که بر خود نام کیکاووس گذاشته‌ای! میدان نبرد در انتظار توست. من به خون‌خواهی ژنده‌رزم آمده‌ام و سوگند خورده‌ام که تو را زنده بردار کنم. اکنون که هیچ‌یک از پهلوانان جرئت روبه‌رو شدن با مرا ندارند، خود به میدان بیا تا بدانی که من کیستم.»

کاووس که در تنگنایی سخت گرفتار شده بود، چاره‌ای جز یاری‌خواستن از رستم ندید. او با غم و اندوه به سران سپاه گفت:

یکی نزد رستم برید آگهی که زین ترک، شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا، هم نبرد از ایران نیارد کس این کار کرد»

پس، طوس به نزد رستم رفت و رستم چون پیام کاووس را شنید، گفت: «هر گاه شاهی مرا نزد خود خواسته، گاهی برای رزم بوده است و گاهی برای بزم، اما کاووس تنها در هنگام درماندگی و بیچارگی از من یاد می‌کند.» آنگاه از جا برخاست، زین بر رخس گذاشت، زره ببر بیان را پوشید، کمر بند کیانی را بر کمر بست، شمشیر هندی را حمایل آن کرد، گرز سام را برکتف گذاشت و راهی میدان شد. جهان‌پهلوان با دیدن سهراب در میدان نبرد در دل به او آفرین گفت. از دیدن بازوان ستبر و سینه فراخ او یاد پدر بزرگش سام افتاد. سهراب با دیدن رستم،

دست‌ها را به هم مالید و پیش آمد و گفت: «بیا به جایی دور از چشم سپاهیان برویم و مانند دو پهلوان با هم نبرد کنیم. من از تورانیان یاری نمی‌خواهم. تو هم از ایرانیان کمک نخواه!»

رستم پذیرفت و دو پهلوان به راه افتادند. در راه، سهراب به رستم گفت: «تو پهلوان بزرگی هستی، اما گذشت سالیان دراز، گرد پیروی بر سرت نشانده و ناتوانت کرده است. پس چگونه می‌خواهی با جوانی همچون من بجنگی؟»

رستم به قد و بالا و چهره سهراب خیره شد و گفت: «خودستایی مکن جوان! کمی نرم باش و بدان که روزگار نشیب و فراز بسیار دارد. من با همین پیروی جنگ‌های بسیاری کرده‌ام، سپاهیان زیادی را در هم شکسته‌ام و بسیار دیوها کشته‌ام. تاکنون هم شکست نخورده‌ام. کوه‌ها و دریاها و ستاره‌ها گواهند که من با پهلوان‌های توران‌زمین چه کرده‌ام! ولی نمی‌دانم چرا مهر تو بر دلم نشست است و خواهان کشتنت نیستم. دلم می‌گوید که تو با این یال و کویال و بر و بالا نباید از نژاد تورانیان باشی.»

سخنان رستم در دل سهراب نهال مهر و محبت نشانند، چنان‌که گفت: «ای پهلوان! دلم را با سخنان گرم کردی. اکنون از تو پرسش‌هایی دارم و دلم می‌خواهد که به آنها به‌درستی پاسخ دهی. می‌خواهم از نژاد خود بگوئی و مرا با سخنان شاد کنی، زیرا دلم گواهی می‌دهد که تو باید رستم باشی و از نژاد نیرم.» رستم لبخندی زد و گفت: «نه جوان! من نه رستم هستم و نه از نژاد سام نیرم. من کجا و رستم کجا! من گرد پای آن پهلوان بزرگ هم نمی‌شوم.»

این پاسخ رستم همچون آبی سرد بود که بر بدن سهراب ریخته شد. تنها چراغ سهراب خاموش شد و جز رزم با پهلوان پیر چاره‌ای ندید. اندکی پس از آن، نبرد دو پهلوان آغاز شد. نیزه بر نیزه و شمشیر بر شمشیر شکستند. گرز بر گرز کوبیدند و زره برتن یکدیگر دریدند. نفس‌هایشان به شماره افتاده و عرق از نشان چون آب چشمه‌سار روان شده بود. اسب‌هایشان نیز از حرکت وامانده بودند. دو پهلوان دقایقی از هم دور شدند. رستم با خود گفت: «در شگفتم که این پهلوان کیست؟ من که دیو سپید را به آسانی شکست دادم، اکنون در برابر این جوان درمانده شده‌ام.»

دو پهلوان نفسی تازه کردند و دوباره به سراغ یکدیگر آمدند. این بار نبرد را با تیراندازی آغاز کردند:

تو گویی فرو ریخت برگ درخت	به هم تیرباران نمودند سخت
گرفتند هر دو دوال کمر	غمین شد دل هر دو از یکدگر
بکندی سیه سنگ را روز جنگ	تهمت‌ن اگر دست بردی به سنگ
گران‌سنگ را موم پنداشتی	بزور از زمین کوه برداشتی
که از زین بجنباند اندر نبرد	کمربند سهراب را چاره کرد

رستم چون از تیرباران کردن سهراب نتیجه‌ای ندید، دست به کمربند او برد تا از زین بلندش کند، اما هرچه کرد، نتوانست پیکر کوه‌آسای سهراب را تکان دهد. ناچار او را رها کرد. آنان هنگامی که از همه شیوه‌ها برای شکست یکدیگر بهره جستند و کاری از پیش نبردند، خسته از هم رو گرداندند. رستم همچون دریای توفانی بر سپاه توران

تاخت. سهراب نیز به سوی سپاه ایران رو آورد. هر دو سرگرم کشتار سپاهیان یکدیگر بودند که ناگهان ترس وجود رستم را در برگرفت. او بیم داشت که مبادا از سوی آن جوان رزمجو به کاووس آسیبی برسد. پس یکباره تورانیان را رها کرد و با شتاب به سوی لشکرگاه ایران تاخت. رستم چون دید سهراب بی‌باکانه می‌جنگد و دشت را از خون سپاهیان ایران رنگین کرده است، سخت اندوهگین شد و بر او خروشید.

بدو گفت: «کای ترک خون‌خواره مرد ز ایران سپه جنگ با تو که کرد؟
چرا دست با من نسودی همه چو گرگ آمدی در میان رمه؟»
بدو گفت سهراب: «توران سپاه ازین رزم دورند و هم بی‌گناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست کسی با تو پیکار و کینه نجست»

با شنیدن این پاسخ، رستم دمی خاموش شد و سپس گفت: «اکنون شب فرا رسیده و هنگام آسودن است. فردا که تیغ خورشید از نیام آسمان برون آمد، دوباره نبرد را آغاز می‌کنیم تا ببینیم خداوند چه می‌خواهد.» پس از این گفتار، دو پهلوان به اردوگاه خود بازگشتند.

شب هنگام، در لشکرگاه توران، سهراب از پهلوانی رستم می‌گفت و در لشکرگاه ایران، رستم از پهلوانی سهراب. هر یک از جنگاوری دیگری در شگفت و از پیروزی خود ناامید بود و از یزدان پاک یاری می‌خواست. فردای آن شب، وقتی خورشید جهان‌افروز برتن زمین نورافشانی کرد، دو پهلوان اسب‌ها را به طرف میدان نبرد راندند. سهراب پیش از پا گذاشتن به میدان، رو به هومان کرد و گفت: «ارشیدمردی که می‌خواهم به جنگش بروم، بر و بالایی همانند من دارد.

تنها سالیان زیادی را سپری کرده و بهره‌ای از جوانی نبرده است، با این همه، در رزم هیچ سستی نمی‌کند و بیم به دل راه نمی‌دهد. اندام و کتف و بازویش هم به اندام و کتف و بازوی من می‌ماند، چنان‌که گویی خدای بزرگ هر دوی ما را یکسان و هم‌اندازه آفریده است. وقتی به او می‌نگرم، مهرش در دلم می‌نشیند و ناخودآگاه از نگاه‌کردن در چشم‌هایش شرم می‌کنم. ای هومان! من همه آن نشانه‌هایی را که از مادرم شنیده‌ام، در این مرد می‌بینم و ناگهان از جنگ با او باز می‌مانم. می‌گویم: نکند او پدرم رستم باشد!»

هومان که رستم را خیلی خوب می‌شناخت، ولی از افراسیاب فرمان داشت که نگذارد پدر و پسر یکدیگر را بشناسند، با چرب‌زبانی گفت: «رستم کجا و این مرد کجا؟ من رستم را بارها در جنگ دیده‌ام. او پهلوانی بزرگ و بی‌مانند است. این پهلوان که تو با او می‌جنگی، در برابر رستم هیچ است.»

سهراب دیگر چیزی نگفت و از هومان رو برگرداند و راهی میدان جنگ شد. او وقتی به رستم نزدیک شد، به جای خشم، لبخند پرمهری بر لب آورد و گفت: «در چه حالی پهلوان؟ شب را چگونه گذراندی؟ می‌بینم که همچنان در اندیشه پیکار با منی. بیا و از جنگ با من درگذر. بیا هر دو سلاح را کنار بگذاریم و در کنار هم شادی کنیم. بگذار کس دیگری به جنگ من بیاید تا من بتوانم با دلی آرام با او نبرد کنم. آخر نمی‌دانم چرا مهر تو به دلم نشست است و همین سبب می‌شود که از نبرد با تو شرمگین شوم:

دل من همی با تو مهر آورد همی آب شرمم به چهر آورد
 ز نام تو کردم بسی جستجو نگفتند نامت، تو با من بگو
 مگر پور دستان سام یلی کزین پهلوان رستم زابلی
 دل من گواهی می‌دهد که تو همان نواده سام دلیر، رستم زابلی
 هستی.»

رستم که همچنان در پنهان ماندن نامش پافشاری می‌کرد، بی‌توجه به سخنان سهراب گفت: «مگر تو همان نیستی که شب گذشته دم از جنگ می‌زدی؟ پس چگونه است که اکنون چنین سخنانی بر زبان می‌رانی؟ نکند قصد فریب مرا داری؟ اگر چنین است، بدان من کودک نیستم که فریب تو را بخورم و به این سخنان دلخوش شوم. پس آماده باش تا کشتی بگیریم و بینم یزدان پاک، فرجام کار ما را چگونه می‌خواهد.»

سهراب از سخنان سرد و خالی از مهر رستم اندوهگین شد و گفت: «ای پیرمرد! من قصد فریب نداشتم. دلم می‌خواست که تو در آخرین سال‌های زندگی در بستر بمیری، ولی اکنون که دوست داری به دست من کشته شوی، آماده باش.»

پس از این سخنان، هر دو پهلوان از اسب پیاده شدند و با یکدیگر کشتی گرفتند. چیزی نگذشت که تلاش بسیار، سر و پای آنان را نمناک و پوست تنشان را گلگون کرد. دو پهلوان از بامداد تا پاسی از روز خروشیدند و کوشیدند، ولی هیچ‌یک کاری از پیش نبردند. ناگهان در یک لحظه سهراب دست به کمر بند رستم انداخت و با نعره‌ای که از دل برآورد، او را بر زمین کوبید. بدین‌سان، پشت رستم برای نخستین بار با خاک آشنا شد. سهراب بر سینه رستم نشست، خنجر کشید و خواست

سر او را از تن جدا کند. رستم وقتی درخشش خنجر سهراب را دید، با خود اندیشه کرد که اگر کشته شود، این جوان پهلوان، سپاه ایرانیان را شکست می‌دهد و کشور ایران به چنگ افراسیاب خواهد افتاد. او از مرگ خود نمی‌ترسید، بلکه از ویرانی ایران و خواری مردم بیم داشت. بنابراین، تصمیم گرفت خواری نیرنگ و فریب را به جان بخرد تا بتواند برای پیروزی ایرانیان راهی بیابد. در این اندیشه بود که به چشم‌های سهراب خوب نگاه کرد و گفت: «ای جوان! بدان که در آئین ایرانیان، اگر در نخستین پیروزی حریف را به خاک انداختیم، سر او را از تن جدا نمی‌کنیم، بلکه در بار دوم اگر پیروز شدیم، حریف شکست خورده را می‌کشیم.»

سهراب نوجوان بی‌درنگ سخن رستم را پذیرفت و از روی سینه او برخاست. بدین‌سان رستم از مرگ نجات یافت و هر دو پهلوان به سوی لشکرگاه خود بازگشتند. هنگامی که سهراب از آنچه بین او و رستم گذشته بود با هومان سخن گفت، هومان سری جنباند و با افسوس گفت: «به گمان من، تو از جان خود سیر شده‌ای، چون اگر این‌گونه نبود، شیری را که به دام انداخته بودی، رها نمی‌کردی. اکنون بدان که کار تو سخت شد و آن شیر پیر بر تو زخم خواهد زد.» سهراب گفت: «نگران نباش! چون به‌زودی بار دیگر با او نبرد می‌کنم و آنگاه خواهی دید که چگونه او را دست بسته نزد تو می‌آورم.»

از آن سو، رستم از میدان نبرد به جایی دور از سپاهیان و کنار چشمه آبی رفت و در آنجا، سر و تن را شست و آبی نوشید. سپس به

درگاه یزدان پاک نیایش کرد و از او خواست تا نیروی جوانی‌اش را به او بازگرداند، زیرا رستم در آغاز جوانی چنان زورمند و تنومند بود که هنگام راه رفتن از سنگینی، پاهایش در زمین فرو می‌رفت. آن زمان، او به درگاه خدا نالید و از او خواست تا اندکی از نیرویش بکاهد. آفریدگار مهربان حاجت رستم را برآورد. اکنون رستم عاجزانه از پروردگار می‌خواست که همان نیروی جوانی‌اش را بازگرداند تا او بتواند بر حریف جوان و دلاورش پیروز شود.

به یزدان بنالید: «کای کردگار بدین کار این بنده را پاس دار
همان زور خواهم که آغاز کار مرا دادی ای پاک پروردگار
نالهای دردمندانه رستم کارگر افتاد و خداوند نیروی جوانی را به
او بازگرداند.

کشته شدن سهراب به دست رستم

دو پهلوان پس از ساعتی دوباره پا به میدان نبرد گذاشتند، در حالی که این بار رستم دلی پر بیم و رویی زرد داشت. سهراب با کمندی در شانه و کمانی در دست بر اسب نشسته بود و مانند شیر می‌غریه. هنگامی که دو پهلوان در برابر هم ایستادند، سهراب رو به رستم کرد و چنین گفت:

«کای رسته از چنگ شیرا! چرا آمدی باز نزدم دلیرا!

همان که ز جان تو سیر آمدی که در جنگ شیران دلیر آمدی»

رستم گفت: «ای پسر به جوانی خود غره مشو و با مردان جهان دیده این گونه سخن مگو زیرا:

ببینی کزین پیرمرد دلیر چو آید به روی تو ای نره شیر»

پس از این سخنان دو پهلوان پیاده شدند و اسب‌ها را رها کردند و:
 به کشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دوال کمر
 رستم که بسیار زورمند شده بود، دست در کمر بند سهراب انداخت
 و او را از جا کند و بر زمین کوبید. تهمتن بر سینه سهراب نشست و
 بی‌درنگ خنجر از میان کشید و پهلوی آن نوجوان دلیر را درید.
 سهراب آهی دردناک کشید و گفت: «افسوس که این بد از خودم به من
 رسیده است و تو گناهی نداری. شاید هم گناه از مادرم باشد که از
 نشان پدربزرگی و پهلوانی او آن‌قدر برایم گفت تا مهرش در دلم
 نشست و میل به دیدارش پیدا کردم. اگر من برای پیدا کردن پدر به
 ایران زمین نمی‌آمدم، این‌گونه به خون خود شناور نمی‌شدم. افسوس
 که با این آرزوی برنیامده می‌میرم. ای کاش پیش از مرگ روی پدر را
 می‌دیدم و بر رخسارش بوسه می‌زدم!

و اما تو ای مرد! مرا کشتی و از چنگم جان به در بردی، ولی بدان
 که از چنگ پدرم جان سالم به در نمی‌بری. اگر ماهی شوی و به ژرفای
 دریاها پناه ببری و یا مانند شب در سیاهی پنهان شوی، پدرم رستم
 پیدایت می‌کند و انتقام مرا از تو می‌گیرد.»
 رستم با شنیدن این سخنان مانند سنگ برجا ماند. جهان پیش
 چشمش تیره و تار شد و تمام نیرویش به یک‌باره از تن برفت. رستم
 لحظاتی از خود بی‌خود شد و بر خاک افتاد. وقتی به هوش آمد، با ناله
 و زاری به سهراب نیمه‌جان گفت:

«بگو تا چه داری ز رستم نشان
که رستم منم کم^۱ مماناد نام
که گم باد نامش زگردنکشان
نشیناد بر ماتمم پور سام»

سپس رستم:

بزد نعره و جانش آمد به جوش
همی کند موی و همی زد خروش
سهراب که دیگر اندک اندک جام مرگ را می نوشید، با شناختن
رستم دردش صد چندان شد. او گفت: «اگر تو رستم هستی، بدان که
پسرت سهراب را با خیره سری کشتی. بارها خواستم تو را بشناسم و
خودم را هم به تو بشناسانم، اما مهر تو نجنید. اکنون بند زرهم را باز
کن و مهره‌ای را که بر بازویم بسته شده است، ببین! هنگامی که مادرم
این مهره را به بازویم می بست، گفت: «این یادگار پدرت است. این را
بر بازو داشته باش که روزی به کار می آید. اکنون دیدم و دیدی که
چگونه و در چه هنگام به کار آمد!»

رستم نگاهی به بازوی پسر انداخت. وقتی یادگار خود را روی آن
دید، از غم و اندوه بسیار گریست، جامه بر تن درید و سر بر خاک
کوبید و نالید. دل سهراب بر حال پدر به رحم آمد و گفت: «بیهوده گریه
نکن و خود را آزار مده، زیرا اگر خود را نیز بکشی، دردی از من درمان
نمی شود. پس باید بپذیریم که سرنوشت ما چنین بوده است.»

خورشید تابان از گنبد آسمان رفت، اما تهمتن از میدان به لشکرگاه
برنگشت. نگرانی بر لشکر کاووس سایه گسترده بود. به دستور او
بیست نفر از سپاهیان برگزیده به میدان رفتند تا بدانند که بر رستم چه
گذشته است. هنگامی که آنان به میدان رسیدند، دو اسب بی سوار را در

گوشه‌ای ایستاده دیدند، اما از رستم اثری نیافتند. سواران به گمان این‌که رستم کشته شده است، بی‌درنگ بازگشتند و خبر را به کاووس رساندند. با شنیدن این خبر، سپاه ایران به خروش آمد. کاووس سراسیمه طوس را نزد خود خواست و به او گفت: «باید با شتاب به میدان جنگ برویم، زیرا اگر به‌راستی رستم کشته شده باشد، جای درنگ نیست و باید یک‌باره به سپاه توران یورش بریم.»

سران سپاه خیلی زود لشکر را آماده کردند و رو به میدان رزم نهادند. با بلندشدن سر و صدای سپاه، سهراب که هر دم به مرگش نزدیک‌تر می‌شد، به رستم گفت: «اکنون، زندگی من به سر آمده و بدین‌سان بخت از تورانیان برگشته است. بنابراین، از کاووس بخواه که بر سپاه توران نتازد، زیرا آنان به پشت‌گرمی من به این جنگ آمدند. من به آنها امیدها و نویده‌های فراوان داده بودم. آخر نمی‌دانستم که در این جنگ به دست پدر کشته می‌شوم.»

آنگاه سهراب لب از سخن فروبست. رستم وقتی چنین دید، با دلی پر خون و لبی پر افسوس بر رخسار نشست و به سوی سپاهیان ایران تاخت. ایرانیان با دیدن او، همگی به خاک افتادند و خدا را سپاس گفتند. اما با دیدن پیراهن دریده، سر زخمی و چشمهای اشک‌بار تهمتن شگفت‌زده شدند و از او علت آشفتگی و اندوهش را پرسیدند. او با آه و درد از کشته‌شدن پسر سخن گفت. سپاهیان در مرگ سهراب ناله سر دادند و خروشیدند. رستم گفت: «یاران! من امروز دیگر نه دل دارم، نه تن. شما هم از جنگ با تورانیان دست بردارید، زیرا همین بد که من کردم، بس است.»

پس از آن، برادرش «زواره» را خواست و به او گفت که نزد هومان برود و سپاه او را تالاب رود همراهی کند و اجازه بدهد که آنها به سرزمین خود بروند. سپس، او که آرام و قرار از کف داده بود، دوباره به نزد پسر برگشت. این بار سران سپاه هم با او بودند. رستم با دیدن جسم نیمه جان و غرق در خون سهراب چنان اندوهگین شد که خنجر از غلاف بیرون کشید تا با کشتن خود، غم مرگ فرزند را به گور بسرد، اما پهلوانان او را گرفتند و خنجر را از دستش بیرون کشیدند. سپهسالار ایران، «گودرز» گفت: «آرام باش پهلوان! از کشتن خویشتن چه سودی می‌بری؟ ما همه شکار مرگ هستیم. پس، سرنوشت را بپذیر و بی‌قراری مکن!»

رستم چون کمی به خود آمد، به گودرز گفت: «باید کاری کنیم. هنوز امیدی هست که سهراب از مرگ نجات یابد. تو نزد کاووس برو و حکایت مرا برایش بازگو کن. از او بنخواه تا از آن نوشدارویی که با خود دارد و مرحم هر زخمی است، کمی برای من بفرستد، باشد که به یاری آن، فرزند دل‌بندم بهبود یابد.» گودرز گفت: «به روی دیده پهلوان! آنچه تو بگویی، با جان و دل می‌پذیرم.»

گودرز همچون باد به نزد کاووس رفت و پیام رستم را به او رساند. کاووس به گودرز گفت: «تو می‌دانی که هیچ‌یک از پهلوانان مانند رستم نزد من گرامی و ارجمند نیست، اما اگر این نوشدارو را بدهم و سهراب با آن بهبود یابد، رستم با هم‌پشتی فرزندش از این نیرومندتر می‌شود و بی‌گمان مرا از میان برمی‌دارند. من در چشم رستم به پیشیزی نمی‌ارزم. مگر ندیدی که در برابر سپاه چه ناسزاها به من گفت و مرا خوار

ساخت؟ مگر نشنیدی که همین سهراب، فرزند او، فریاد می‌زد که می‌خواهد مرا زنده بر دار کند؟ اگر این جوان زنده بماند من دیگر روی آسایش نخواهم دید. من هرگز به رستم نوشدارو نمی‌دهم.»

گودرز با ناامیدی نزد رستم بازگشت و گفت: «ای جهان پهلوان! افسوس که خوی بد کاووس هیچ‌گاه به‌خوبی نمی‌رود. در دل او برای هیچ‌کس مهری نیست. من نتوانستم برای تو از او نوشدارو بگیرم. اکنون تو خود نزد او برو شاید بتوانی کاری کنی.»

رستم فرمان داد تا سهراب را بر بستری نرم و زرنگار خوابانند و سپس خود با دلی پر درد به سوی کاووس به راه افتاد، ولی در نیمه راه کسی به دنبالش آمد و گفت:

که: «سهراب شد^۱ زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد، نه گاه»
 چو بشنید رستم، خراشید روی همی زد به سینه، همی کند موی
 پیاده شد از اسب، رستم چو باد به جای کله، خاک بر سر نهاد
 بزرگان لشکر همه همچنان غریبان و گریبان و زاری‌کنان
 رستم بار دیگر خود را به کنار تن بی‌جان سهراب رساند و ناله و زاری بسیار کرد. سپاه ایران به درخواست رستم با تورانیان جنگ نکرد و کاووس با لشکرش به ایران بازگشت. رستم همان جا بر بالین فرزند ماند تا زواره که به همراهی توران تالاب رود رفته بود، بازگردد. هنگامی که زواره برگشت، سهراب را در تابوت گذاشتند و به زابلستان بردند. مردم زابلستان در سوگ سهراب خون گریه کردند.

چنین است کردار چرخ بلند به دستی کلاه و به دیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه به خم کمندش ریاید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان چو باید خرامید با همرها
جهان سرگذشت است از هرکسی چنین گونه گون بازی آرد بسی
چو اندیشه بود گردد دراز همی گشت باید سوی خاک باز
با رسیدن خبر مرگ سهراب به سمنگان، تهمینه بسیار گریست.
سپس آنچه زر و گنج و گوهر داشت به تهیدستان بخشید. پیراهنی سیاه
بر تن کرد و شب و روز را به گریه و ناله گذراند. پس از یک سال او
نیز در پی سهراب به دیار باقی شتافت.

رستم و اسفندیار

فرستادن گشتاسب، اسفندیار را به جنگ با رستم

در روزگاران گذشته، در کشور پهناور ایران شاهی به نام «گشتاسب» فرمانروایی می‌کرد. گشتاسب دشمنی به نام ارجاسب داشت. «ارجاسب»، شاه توران، هرازگاهی که احساس قدرت می‌کرد، سپاهی فراهم می‌آورد و به ایران حمله می‌کرد.

گشتاسب که از دست ارجاسب به تنگ آمده بود، در پی کسی می‌گشت تا به جنگ شاه توران برود، شکستش دهد و شرش را برای همیشه از سر او کم کند. در این میان، کسی جز پسرش اسفندیار رویین تن نمی‌توانست این کار را انجام دهد. گشتاسب می‌دانست که پسرش خواهان جانشینی او و به دست آوردن تاج و تخت است. به همین سبب، از او خواست تا به جنگ ارجاسب برود و در صورت شکست دادن او، تاج شاهی را بر سر بگذارد.

اسفندیار سپاهی گرد آورد و به جنگ ارجاسب رفت. او را کشت و با شادمانی به ایران بازگشت. گشتاسب از شنیدن این خبر خشنود شد و پسر را نوازش کرد و ستود. از این ماجرا روزهایی سپری شد، اما گشتاسب از سپردن تاج و تخت به اسفندیار خودداری کرد. او چنان رفتار می‌کرد که گویی اتفاقی نیفتاده و هیچ قولی به پسر نداده است. اسفندیار هنگامی که دید پدرش پیمان خود را به فراموشی سپرده است، بر آن شد تا با او به گفتگو بنشیند. پس، در بامدادی که تیغ خورشید تازه از پس کوه‌های خاور سر برآورده بود و شاه بر تختی نشسته بود، اسفندیار به دیدار او رفت. نخست در کنار پدر نشست و زبان به ستایش او گشود. سپس گفت: «ای پدر! همان‌گونه که می‌دانی، من برای نگهداری این سرزمین و تاج و تخت تو رنج‌های بسیار کشیده‌ام. در جنگ با ارجاسب، اگر من، او و سردارانش را به خاک نمی‌انداختم، سپاهیان ایران پیروز نمی‌شدند. تو به‌خوبی آگاهی که رفتن به رویین‌دژ کار آسانی نبود و من برای رسیدن به آنجا، از هفت خوان گذشتم و جان خود را به کف دست گرفتم. در رویین‌دژ - مرکز فرمانروایی ارجاسب - با او نبرد کردم و پس از کشتنش، خواهرانم را که در جنگ تو با او اسیر شده بودند، آزاد کردم. ای پدر! تو هر چه گفتی، من بدان عمل کردم، ولی آیا تو هم در پیمان خود استوار هستی؟ آیا به یاد داری که در وقت رفتن به رویین‌دژ به من چه گفتی؟

همی گفت ار باز بینم تو را	ز روشن‌روان برگزینم تو را
سپارم تو را افسر و تخت و عاج	که هستی به مردی سزاوار تاج
بهانه کنون چیست؟ من بر چه‌ام؟	پر از رنج پویان ز بهر که‌ام؟

پسر را بنه تاج اکنون به سر چنان چون نهادت به سر بر پدر»
 اسفندیار پس از این سخنان که آنها را با آزرده‌گی بیان کرد، لب فرو بست و به گشتاسب چشم دوخت. گشتاسب پس از چند بار سر تکان دادن گفت: «ای پسر! هیچ کس در ایران زمین نمی‌تواند رشادت و دلاوری‌های تو را از یاد ببرد. کارهایی که تو کرده‌ای، بسیار بیش از اینهاست که گفتمی، در سایه شمشیر تو همه دشمنان خرد و کلان ما از سر راه برداشته شدند. اکنون هیچ کس توان آن ندارد که برای کسب تاج و تخت به کشور ما بتازد، ولی بدان که هنوز کار تمام نشده است. گر چه دشمنان بیرونی ما سرکوب شده‌اند، ولی هنوز کسانی در درون این سرزمین وجود دارند که به فرمان من گردن نمی‌نهند و تخت و تاج من نزد آنان پیشیزی بیش نمی‌ارزد.»

اسفندیار گره به ابرو آورد و گفت: «بگو تا بدانم که در این سرزمین چه کسی از فرمان شما سرپیچی می‌کند؟» گشتاسب گفت: «کسی که سبب رنجش من شده، رستم، پسر زال است، چون او:

پیچد ز رای و ز فرمان من سر اندر نیارد به پیمان من

پس اگر تو خواهان تاج و تخت هستی، باید راه سیستان در پیش گیری و رستم را دست‌بسته نزد من بیاوری.»

با شنیدن این سخن، اسفندیار سخت شگفت‌زده شد. باور نداشت که پدرش چنین سخنی گفته باشد. پس زبان به اندرز پدر گشود: «ای شاه بزرگ! خاکم به دهان اگر بخواهم به تو پند دهم، ولی خواستار آنم که این سخنان دل‌آزار را بر زبان نیاوری. تو را به خدا دست از سر رستم بردار و او را نیازار. این پهلوان پیر از روزگاران گذشته همواره

نگهبان این کشور و پشت و پناه مردم ایران بوده است. او برای سربلندی ایران جانفشانی‌ها کرده و از هیچ دشمنی هراس به دل راه نداده است. اکنون، چگونه من با پهلوانی که تمام مردم ایران همچون جان شیرین دوستش دارند، رو به رو شوم و نبرد کنم؟»

گشتاسب از سخنان پسر نرم نشد. او که در پی بهانه‌ای بود تا پسر را از تاج و تخت دور نگاه‌دارد، گفت: «برای من این سخنان پذیرفتنی نیست. رستم نافرمان است و تو اگر تخت و تاج می‌خواهی، باید او را دست بسته نزد من بیاوری.»

اسفندیار دمی خاموش ماند. سپس چینی به پیشانی انداخت و گفت: «ای پدر! این سخنان بهانه است و تو بیهوده در پنهان‌ماندش می‌کوشی، زیرا:

دریغ آیدت تخت شاهی همی ز گیتی مرا دور خواهی همی
مرا گوشه‌ای بس بود در جهان تو را باد این تاج و تخت مهان»

گشتاسب به پسرنگاهی ژرف کرد و برای دلداری او آرامشی به صدا داد و گفت: «ای جوان! آرام باش و تندی مکن! بددلی و پریشانی را نیز از خود دور کن که اگر چنین کنی و به فرمان من گردن نهی، تخت و تاج از آن تو خواهد شد.»

گفتگوی اسفندیار و پدر به درازا کشید. گشتاسب آن‌قدر سخن گفت و به پسر وعده‌های فریبنده داد که اسفندیار از راه به در رفت و ناچار فرمان او را پذیرفت. او به گشتاسب قول داد که به سیستان برود، هرچند که از ته دل راضی به رفتن نبود. به همین سبب با دلی ناشاد و لبی پر آه از کاخ شاه بیرون آمد و به اقامتگاه خود رفت. اسفندیار سر

در دامن اندیشه فرو برده بود که مادرش «کتایون» وارد شد. کتایون با چهره‌ای برافروخته از خشم و قطرات اشکی به چشم، در کنار پسر نشست و گفت: «شنیده‌ام که عزم رفتن به زابلستان داری. پند مادرت را بشنو و در این راه بیهوده و پرخطر گام مگذار! مگر تو رستم را نمی‌شناسی و نمی‌دانی که او کیست و برای ایران چه کرده است:

سواری که باشد به نیروی پیل ز خون راند اندر زمین رود نیل
 بدرد جگرگاه دیو سپید ز شمشیر او گم کند راه، شید
 از آن گُرد چندان که گویم سخن هنرهاش هرگز نیاید به بن
 مده از پی تاج سر را به باد که با تاج، شاهی ز مادر نژاد
 فرزندم! پدرت پیر است و دیگر به پایان راه رسیده است، در حالی
 که تو در آغاز راهی. تو جوان، پر زور و شجاع هستی و چشم امید
 سپاه به توست. پدرت چه بخواهد و چه نخواهد، دیر یا زود باید تاج و
 تخت را به تو واگذارد، پس بیهوده راهی زابلستان نشو و خود را در دام
 بلا نینداز و گرفتار نکن!»

اسفندیار به چشمان اشک‌بار مادر چشم دوخت و گفت: «هر چه از رستم گفתי، جز راستی نبود. او حتی بیش از این است، ولی چه کنم که با پدر پیمان بسته‌ام که بدین راه بروم و باید به فرمانش گردن نهم. از این گذشته، اگر رستم سخن مرا بپذیرد و تندی نکند، با او به مهربانی رفتار خواهم کرد.»

کتایون چون پند و سخنش را در اسفندیار بی‌اثر دید، سخت اندوهگین شد. او که دلش گواهی بدی می‌داد، مو از سر کند و صورت

به ناخن خراشید. سپس از ته دل نالید و با دیدگان اشک‌بار از نزد اسفندیار رفت. آن شب گذشت. سپیده دم روز بعد و هنگام گرگومیش هوا، اسفندیار سپاهی را که آراسته بود، به سوی زابلستان به حرکت درآورد.

لشکر کشیدن اسفندیار به زابلستان

اسفندیار پیشاپیش سپاه براسبی راهوار نشست و به سوی زابلستان پیش رفت. آنها ساعت‌ها بی‌درنگ اسب تاختند تا به کنار رود هیرمند رسیدند. خستگی راه، دیدن آب زلال و چشم‌اندازهای سبز و خرم کرانه رود سبب شد که اسفندیار میل به ماندن در آنجا پیدا کند. پس، از اسب فرود آمد و به سپاهیان خود فرمان ماندن داد. چندی نگذشت که دل صحرا از چادرهای برپاشده، سیاه شد. اسفندیار چادری رنگین و بزرگ و شاهانه بر پا کرد و بزرگان و فرماندهان لشکر را نزد خود خواست. سپس با آنان به گفتگو نشست. او که از ارزش و بزرگی رستم در نزد ایرانیان آگاه بود و نمی‌خواست به او بی‌حرمتی کند، رو به فرماندهان سپاهش گفت: «یاران! شما از عزم و آهنگ ماجرای رفتن به زابلستان به‌خوبی آگاهید. شاه به من فرمان داده است که وقتی به زابل رسیدم، رستم را به بند کشم و نزد او ببرم. ولی دل من به این کار خرسند نمی‌شود به گمان من، پهلوانی همچون رستم که سال‌ها برای سربلندی کشور و مردم ایران جنگیده و از مرگ نهراسیده است، سزاوار چنین بی‌مهری و ناسازگاری نیست. بنابراین، من چنین اندیشه کرده‌ام

که برای آگاه‌نشدن مردمان، چه کسی را پنهانی نزد رستم بفرستم تا از او بخواهد که نزد من بیاید و اجازه دهد که دستش را ببندم و نزد پدرم ببرم.» یکی از فرماندهان گفت: «به گمان من، رستم زیر بار چنین کاری نخواهد رفت.» اسفندیار گفت: «ما چنین می‌کنیم، اگر او پذیرفت که به آرزوی خود رسیده‌ایم، ولی اگر نپذیرفت، با او به گونه‌ای دیگر سخن می‌گوییم.»

رفتن بهمن نزد رستم

اسفندیار پسرش بهمن را نزد خود خواست و به او چنین گفت: «ای پسر! هرچه زودتر بر اسبی سیاه می‌نشینی، اندام را با تن‌پوشی شاهانه زینت می‌کنی و به دیدار رستم می‌روی، چون به او رسیدی، با گفتاری گرم و زبانی نرم سخن می‌گویی. نخست درود بی‌پایان ما را به او می‌رسانی و سپس از نیاکانمان سخن می‌رانی. به او بگو که تو اگر امروز به شکوه و جلال و جایگاه والایی رسیده‌ای، به سبب نزدیکی و دمسازی با شاهان پیشین بوده است. آنها نیز همه، نیاکان ما بوده‌اند. تو در یاری به گذشتگان ما غافل نمی‌شدی، ولی از هنگام شاهی پدر بزرگم «لهراسب» و پس از آن پدرم گشتاسب، ناسازگاری پیشه کرده‌ای و آنها را به هیچ گرفته‌ای. تو با گذشت سال‌ها پادشاهی پدرم، حتی یک‌بار به دربار او نیامده‌ای و در خدمتگزاری او هیچ نکوشیده‌ای. بدان که این نافرمانی تو، شاه گشتاسب را خشمگین و آزرده کرده است. به همین سبب، او به اسفندیار فرمان داده است تا تو

را دست بسته به نزدش برد. اکنون اگر می‌خواهی همه چیز به‌خوبی و نیکی تمام شود، نزد اسفندیار بیا تا پنهانی نزد گشتاسب برویم.»

بهمن پس از شنیدن سخنان پدر، بی‌درنگ از چادر بیرون آمد و بر اسب بادپایی نشست و راه زابلستان را در پیش گرفت. او از هیرمند گذشت و همچون باد تاخت. به مرز زابلستان که رسید، از چشم دیده‌بانان پنهان نماند. خبرآمدن سوارخیلی زود به گوش زال رسید. زال بی‌درنگ سوار بر اسب شد، گرز و کمند خود را برداشت و به سوی جایی که دیده‌بانان نشانی داده بودند، به راه افتاد. او وقتی به نزدیک بهمن رسید، پرسید: «ای جوان! بگو تا بدانم که دشمنی یا دوست و برای چه به این سرزمین پا گذاشته‌ای؟» بهمن که تا آن هنگام زال را ندیده بود، گفت: «ای مرد دهقان! می‌دانی که رستم زال کجاست؟» زال گفت: «با رستم چه کار داری؟» بهمن چشم در چشم زال دوخت و گفت: «ای پیرمرد! من فرستاده پهلوان دلیر، اسفندیار هستم. او رهسپار زابل شده و هم اکنون در کنار هیرمند جایگاهی گزیده است.»

زال با شنیدن نام اسفندیار، دلش آرام گرفت و با چهره‌ای گشاده گفت: «بسیار خوب! این‌گونه که آشکار شد، از دوستان هستی. پس بدان که رستم در نخجیرگاه است. تا تو پیاده شوی و دمی آرام‌گیری و خستگی از تن به درکنی، رستم نیز از شکارگاه بازمی‌گردد.» سپس از بهمن خواست تا به سرای او برود. بهمن به زال روی خوش نشان نداد و همچنان که افسار اسب را در دست می‌فشرد، گفت: «نه! اسفندیار در

فرمانش درنگ روا ندانسته است و من نیز مجال آرامش ندارم. پس هر چه زودتر کسی را با من به نخجیرگاه بفرست تا رستم را بیابم.»

زال از رفتار و گفتار بهمن شگفت زده شد. به همین سبب گفت: «ای جوان! در رساندن پیام اسفندیار بسیار پرشتاب هستی. بگو بدانم با او چه نسبتی داری و نام تو چیست؟» بهمن گفت: «بدان که من پسر اسفندیار، بهمن هستم.» با شنیدن این سخن، چهره زال چون گل، خندان شد. او با شادمانی از حال اسفندیار پرسید و پس از آن بی درنگ سواری را همراه بهمن روانه شکارگاه کرد. بهمن وقتی به شکارگاه رسید، با دیدن قد و قامت و یال و کویال رستم، انگشت حیرت به دندان گزید.

چنین گفت بهمن که: این رستم است و یا آفتاب سپیده دم است!
 به گیتی کسی مرد از این سان ندید نه از نامداران پیشین شنید
 بترسم که با او، یل اسفندیار نتابد، پیچد سر از کارزار
 بهمن که می ترسید پدرش نتواند هم آورد چنین پهلوان بزرگی شود،
 بر آن شد تا خود، رستم را از میان بردارد و کار را بر اسفندیار آسان کند.
 پس، بدون اینکه در تیررس نگاه رستم قرارگیرد، آرام و بی صدا به بالای کوه رفت. بهمن تمام توانش را در دستها جمع کرد و سنگ بزرگی را از دامنه کوه کند و آن را به سوی نخجیرگاه روانه ساخت.
 سنگ همان طور که از کوه به پائین می غلتید، همچون شهابی آسمانی در سر راهش همه چیز را خرد می کرد و پیش می رفت. تا اینکه صدای رعدآسایش به گوش همراهان رستم که در شکارگاه پراکنده بودند،

رسید. زواره با دیدن آن سنگ گول‌پیکر که هر لحظه به رستم نزدیک‌تر می‌شد، نعره‌ای زد و از برادر خواست که بی‌درنگ بگریزد و جان خود را برهاند، ولی رستم چنین نکرد. او همچنان که در کنار آتش لمیده بود و سرگرم خوردن گوشت شکار بود، بدون بیم و هراس نگاهی به سنگ انداخت و پس از آن تنها یکی از پاهایش را به حرکت درآورد. سنگ غرش‌کنان به رستم رسید و پس از برخورد با پاشنه پای او راهش کج شد و درگوشه‌ای از شکارگاه افتاد:

بزد پاشنه سنگ انداخت دور	زواره بر او آفرین کرد و سور
غمین شد دل بهمن از کار اوی	چو دید آن بزرگی و دیدار اوی
همی‌گفت: «اگر فرخ اسفندیار	کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند	همان به که با او مدارا کند»

بهمن با آگاه‌شدن از نیرو و بزرگی رستم، اندوهگین و ناشاد به راه افتاد تا از کوه فرود آید و پیام اسفندیار را به او برساند. وقتی بهمن به نزدیک رستم رسید، به پروردگار بزرگ به سبب آفریدن چنین بنده کوه‌پیکری آفرین گفت. سپس از اسب فرود آمد و زمین ادب بوسید و بر رستم درود فرستاد. رستم و برادرش زواره و دیگر همراهان بهمن را به گرمی پذیرا شدند. رستم با مهمان خود سرگرم گفت و شنود شد و از علت آمدنش به زابلستان پرسید. بهمن از جانب اسفندیار بر رستم درود فرستاد و پس از آن، گفته‌های پدر را مو به مو برای تهمتن بازگو کرد. جهان‌پهلوان با شنیدن سخنان بهمن، شگفت‌زده شد. دقایقی اندیشه کرد و گفت: «ای جوان! من از دیدار تو بسیار شادمان شدم، زیرا گمان می‌کردم که اسفندیار به دیدن ما آمده و تو را با پیامی شادی‌بخش به

این سرزمین فرستاده است، ولی اکنون که چنین شد، گوش به من بسپار و پیام این پیر جهاننیده را به پدرت برسان! به اسفندیار بگو که زندگانی ات دراز باشد و روانت شاد! به او بگو که می‌دانم پهلوان و شاهزاده‌ای و فرمان می‌رانی و سپاه در اختیار داری، ولی این‌گونه نیست که به هرکاری دست بزنی و هر سخنی را بر زبان آوری. سخن‌دانان و بزرگان باید درباره آنچه که می‌گویند، اندیشه کنند و در آغاز کار، از پایان آن غافل نباشند. من در سال‌های بی‌شمار عمرم با بیگانگان بسیاری پنجه در پنجه انداختم و نبرد کرده‌ام، زیرا همه آنها آرزو داشتند که مرا بر زمین بکوبند و بند بر دست و پایم ببندند، ولی با یاری ایزد دانا، آرزوی همه دشمنان این سرزمین بر باد رفت.

ندیده است کس بند بر پای من نه بگرفت شیر ژیان جای من
 نیند مرا زنده با بند کس که روشن روانم برین است و بس»
 اسفندیار دقایقی خاموش ماند. گویی سخنان رستم را قبول داشت، ولی وسوسه تخت و تاج رهایش نمی‌کرد. پس، برای به‌دست آوردن دل او گفت: «خواستہ بودی که مهمان تو باشم. پس امروز به خانه تو می‌آیم و روز را در کنار تو سپری می‌کنم تا بینم که پس از آن خدا چه می‌خواهد.» رستم خشنود شد و بر اسفندیار آفرین گفت. سپس بر رخس نشست و به خانه رفت و آماده پذیرایی از اسفندیار شد.

چند ساعتی که گذشت و از اسفندیار خبری نشد، رستم از جا برخاست و به فرامرز گفت: «اسفندیار با نیامدن خود، ما را خوار کرد و دلمان را آزد. باید بروم و از او بپرسم که چرا با من چنین کرد!»

رستم بر رخسار نشست و به سوی هیرمند رفت. به اسفندیار که رسید، به درستی گفت: «ای جوان! پیمان همه شاهان و شاهزادگان همین‌گونه است. تو گمان کرده‌ای که چون پسر شاه گشتاسب هستی، از دیگران برتر و والاتری؟ اگر چنین می‌اندیشی، بدان که سخت در اشتباهی، چون من رستم دستانم. نگهدارنده شاهان ایران و پشت و پناه دلیران. تو گمان کرده‌ای که چون تو را به مهمانی خود فرا خواندم و به آرامی سخن گفتم، بیمی از تو به دل دارم؟ بدان که چنین نیست و همه کارهای من برای این است که جنگی بر پا نشود و خون بی‌گناهی بر زمین نریزد.»

اسفندیار در برابر چهره پرخشم رستم تاب مقاومت نداشت. می‌خواست سخنی بگوید، اما زبانش بسته بود. ناخودآگاه لبخندی بر لب آورد و از رستم پوزش خواست. سپس از او تقاضا کرد تا بنشیند و خستگی راه را از تن به‌در کند. رستم چنین کرد. اسفندیار شربت‌تی به دست رستم داد و او را بر تختی زرین نشاند.

به مردی ز دل دور کن خشم و کین جهان را به چشم جوانی مبین
 آنگاه رستم چهره را به خنده‌ای زودگذر زینت بخشید و آرامشی به سخن داد و افزود: «بی‌گمان این پیام اگر از بیگانه به من می‌رسید، پاسخی جز تیغ تیز برای او نداشتم! ولی چه کنم که اسفندیار هم‌کیش و هم‌میهن من است. او بارها برای پاسداری از این سرزمین، بر دشمنان تاخته و سبب مباحثات و سربلندی ما شده است. بنابراین، من او را به چشم برادر کوچک‌تری می‌بینم که در اثر بدگویی دشمنان بر این باور شده است که برادر بزرگترش در بیراهه گام برمی‌دارد. به اسفندیار بگو

که من بی‌صبرانه چشم به راه تو هستم. بیا و همچون یاری همدل در کنار ما بنشین و اگر از سوی ما سخن ناروایی درباره گشتاسب شاه بر زبان رفته است، بازگو. پیمان می‌بندم که اگر گناهی سر زده باشد، با گوش جان بشنوم و به فرمان او گردن نهم.»

پس از این سخنان، رستم از بهمن خواست تا به سرای او برود و زمانی را به آرامش بگذرانند، ولی بهمن نپذیرفت و گفت که باید پیام را هرچه زودتر به اسفندیار برساند. سپس بر اسب نشست و شتابان به سوی پدر روانه شد. با دورشدن بهمن، رستم برادرش زواره و پسرش فرامرز را نزد خود خواست و به آنان فرمان داد تا بی‌درنگ نزد زال بروند و به آگاهی او برسانند که: «اسفندیار در بیرون شهر است و هر دم امکان دارد با سپاهیانش پا به شهر بگذارد. پس به‌هوش باشید و خود را برای پذیرایی از او آماده کنید.» رستم چون سخن به پایان برد، خود نیز بر رخس نشست و به سوی هیرمند روانه شد. به کناره رود که رسید، افسار اسب را کشید و به انتظار ایستاد تا شاهد آمدن اسفندیار باشد. از آن سو، هنگامی که بهمن به چادر اسفندیار رسید، آنچه را که از رستم شنیده بود برای پدر بازگفت. پس از آن نیز به ستایش رستم پرداخت.

اسفندیار از سخنان پسر برآشفته شد و به او تندی کرد. سپس به شتاب از جا برخاست و به سپاه، فرمان حرکت داد. ساعتی که گذشت، صدهزار سپاه به فرماندهی اسفندیار به هیرمند رسید.

رستم با دیدن اسفندیار از اسب فرود آمد و با چهره‌ای شکفته به سوی او رفت. جهان‌پهلوان بر اسفندیار درود فرستاد و به او خوشامد

گفت و افزود: «خوشا به روزگار پدری که همچون تو فرزندی دارد و خوشا به روزگار من که پهلوانی همچون تو را در برابر خود می‌بینم. بخت پیروز و شب‌هایت همچون روز باد! بیا که شب‌های زابلستان را با آمدنت همچون روز روشن کردی. پس درنگ مکن و به سرای ما گام بگذار و دل‌مان را شاد کن.»

اسفندیار چون این سخنان را از رستم شنید، باد از سر به در کرد و از اسب به زیر آمد و با دست‌های باز به سوی او رفت.

تن پیلوارش به بر درگرفت فراوان بر او آفرین بر گرفت

سپس گفت: «ای جهان‌پهلوان! تو پشت و پناه مردم ایران هستی و نزد من ارزش بسیاری داری. دلم می‌خواست ساعت‌ها در کنار تو می‌نشستم و به سخنانت گوش می‌سپردم، ولی چه کنم که سر به فرمان شاه دارم و او نیز درنگ در زابلستان را روا ندانسته است. شاه از تو دل‌آزرده است و به من فرمان داده است تا تو را دست بسته به نزد او برم. پس بیا و اجازه بده تا بند بر دست و پایت بگذارم و تو را نزد گشتاسب برم. پیمان می‌بندم که اگر چنین کنی، نگذارم یک روز تمام بند به پایت بماند یا کوچک‌ترین آزاری ببینی.» رستم گفت: «ای پهلوان! من از دیدارت دلشاد شدم، ولی اکنون این سخنانت آتش به جانم می‌زند. بیا و از این سخنان درگذر و به خاطر تاج و تخت، دل در گرو اهریمن مسپار! این را نیز بدان که رستم خوار و در بند نخواهد شد.»

هنگامی که تهمتن آرام گرفت، اسفندیار فرصت را مناسب دید و برای کوچک‌شمردن او چنین گفت: «تو رستم پهلوانی و هیچ تردیدی

در این نیست، ولی تاکنون اندیشیده‌ای که پدرت که بود و چگونه روزگار را به سر آورد و بزرگ شد؟ پدر تو نزد نیایت سام چنان خوار بود که او را در بیابان رها کرد تا خوراک جانوران و درندگان شود. پدر تو را یک مرغ بزرگ کرد. تو باید بدانی، این نیاکان من بودند که به سام میدان دادند و او را به جایی رساندند.» رستم دستی در هوا چرخاند و گفت: «آرام باش و اسب سخن را به بی‌راهه نتاز. نیاکان من همه از بزرگان بوده‌اند. این را بدان که پادشاهی نیاکان تو، به سبب کمک‌های من و پدرم و نیاکان من بوده است. اگر من به فرمان زال نیای شما کیقباد را از کوه البرز به ایران زمین نمی‌آوردم و بر تخت نمی‌نشاندم، چگونه شاهی به پدر تو گشتاسب می‌رسید؟ ای اسفندیار! آن هنگام که تو در این جهان نبودی، هر گاه شاهی به ایران یورش می‌آورد و می‌خواست نیاکان تو را از تخت به زیر بکشد، این من بودم که در برابر او می‌ایستادم. پس اکنون گوش فراده و سخنان مرا به خاطر بسپار! من ششصد سال است که دشمنان پدران و نیاکان تو را به خاک انداخته‌ام و در این راه هرگز تن به شکست نداده‌ام. اکنون تو جوان خام که جز به خود نمی‌اندیشی، می‌خواهی بر من خرده بگیری؟»

پس از رستم، اسفندیار سخن گفت و پس از او، باز هم نوبت به رستم رسید. آنها بسیار گفتند و هر یک برای بیرون راندن حریف از میدان، از افتخارات گذشته و پهلوانی‌ها و کارهای خود داد سخن سرداد. رستم چون دید که اسفندیار از نیاکان خود بسیار یاد می‌کند و به

تاج و تخت آنها می‌نازد، با خشم گفت: «چرا بیهوده به تاج و تخت گشتاسب و لهراسب می‌نازی؟ گمان می‌کنی که با این سخنان می‌توانی دست مرا ببندی؟»

که گوید برو دست رستم ببند نبندد مرا دست چرخ بلند
 من از کودکی تا شدستم کهن بدین‌گونه از کس نبردم سخن
 مراخواری از پوزش و خواهش است و زین نرم گفتن مرا کاهش است»
 خشم رستم، اسفندیار را بیمناک کرد و باعث شد که به‌نرمی رو آورد. پس، لبخندی زد و بازوی رستم را گرفت و گفت: «ای پهلوان! پرگویی و به درازا کشاندن سخن، هر دوی ما را درمانده کرده، بهتر است ساعتی را به خوردن و آشامیدن و آسودن بگذرانیم.» سپس به دستور اسفندیار، خدمتگزاران سفره‌ای گسترده و خوردنی‌های بسیار بر آن چیدند. آنگاه اسفندیار و یارانش دست به سفره بردند. رستم نیز چنین کرد. او چند بره‌ای را که در برابر گذاشته بودند، با چند لقمه خورد. اسفندیار و سردارانش با دیدن این منظره، شگفت‌زده به هم نگریستند و انگشت حیرت به دندان گزیدند.

رستم پس از خوردن غذا، از جا برخاست و عزم رفتن کرد. هنگام بدرود، دگر بار زبان به اندرز اسفندیار گشود تا بلکه او را به راه آورد و دلش را نرم کند، ولی اسفندیار که همچون سنگ سخت بود و سخن در او کارگر نمی‌شد، چنین پاسخ گفت: «ای پهلوان! تلاش بیهوده می‌کنی که از جنگ با من بگریزی. تو به سبب آنکه می‌دانی من رویین‌تم و در رزم با من درمانده هستی، سخن نرم بر زبان می‌آوری،

ولی بدان که من فریب تو را نمی خورم. فردا به جنگ با من بیا تا روز روشن را در برابر چشمانت تیره و تار کنم.»

رستم از این سخنان، آزرده دل و برآشفته شد:

بدو گفت رستم که: «ای نامجوی! تو را گر چنین آمده است، آرزوی
تنت بر تک رخس مهمان کنم به گرز و به کویال درمان کنم
بینی تو فردا سنان مرا همان گرد کرده عنان مرا
کز آن پس تو با نامداران مرد نجوییی به آوردگه بر نبرد»

پس از این سخنان، هردو پهلوان قرار گذاشتند که روز بعد نبرد را آغاز کنند. بامداد روز بعد، رستم لباس رزم به تن کرد و سوار بر رخس شد. از هیرمند گذشت و به نزدیک سپاهیان اسفندیار رسید. اسفندیار هنگامی که از آمدن رستم آگاه شد، تن پوش رزم بر تن کرد، سلاح برداشت، بر اسب سیاهش نشست و به سراغ او رفت. رستم با دیدن اسفندیار، به گرمی با او سخن گفت و همچون روز پیش، از او خواست که از جنگ بپرهیزد. رستم گفت: «ای جوان! بیم دارم که این دام را پدر تو بر سر راهت گذاشته باشد تا تو به دست من کشته شوی و خاطرش آرام گیرد. پس بیا و بر طبل جنگ مکوب!» اسفندیار با غرور خندید و گفت: «چگونه می دانی که من به دست تو کشته می شوم؟ شاید تو به دست من کشته شوی! پس می جنگیم تا برنده در میدان رزم آشکار شود:

بینیم تا اسب اسفندیار سوی آخور آید همی بی سوار

و یا باره رستم جنگجوی به ایوان نهد بی خداوند روی»

با این سخنان، اسفندیار راه هر گونه آشتی را بست و آتش جنگ را فروخت. رستم که چنین دید، با اندوه سری تکان داد، آهی جگرسوز کشید و گفت: «ای شمشیر من! ای گرز و کمند من! روزگاری دراز از جنگ آسوده بودید، ولی اکنون کاری سخت پیش آمده است. پس از شما می‌خواهم که مرا یاری کنید.» سپس، نام خدا را بر زبان آورد و دست به نیزه برد. اسفندیار هم چنین کرد. بدین گونه جنگ دو پهلوان آغاز شد:

فراوان به نیزه بر آویختند همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنان‌ها به هم بر شکست به شمشیر بردند ناچار دست
پیکار ادامه پیدا کرد، ولی شمشیرها هم تاب نیاوردند و همچون نیزه‌ها در هم شکستند. پس، گرزها به کار آمدند. دو پهلوان همچون شیرهای خشمگین با گرز به هم یورش بردند تا اینکه دسته گرزها نیز شکست. پس آنگاه هر یک از پهلوانان دست در کمربند دیگری انداخت تا او را از زمین اسب بلند کند و بر زمین بکوبد، ولی در این کار هیچ یک پیروز نشد.

خورشید بر سر کوه‌های باختر خم شده بود که رستم و اسفندیار دست از کمربند هم کشیدند و به تیر و کمان روی آوردند:

ز پیکان همی آتش افروختند به تن بر زره را همی دوختند
مدتی که تیر انداختن ادامه پیدا کرد، رستم از نبرد بازماند، زیرا تیرهای اسفندیار همه بر تن او می‌نشست، ولی تیرهای رستم بر اسفندیار که روپین تن بود، کارگر نمی‌افتاد. رستم که دید با ادامه نبرد از پا در خواهد آمد، ناچار از رخس فرود آمد و راه کوه در پیش گرفت.

رخش نیز که همچون رستم تنش غرق تیر و خون بود، به سوی خانه رفت. اسفندیار هنگامی که رستم را زخمی و خسته دید، خشنود و شادمان شد:

بخندید چون دیدش اسفندیار بدو گفت: «کای رستم نامدار!
 کجا رفت آن مردی و گرز تو به رزم اندرون فره و برز تو
 گریزان به بالا چرا بر شدی چو آواز شیر ژبان بشندی
 چرا پیل جنگی چو روباه شد ز جنگش چنین دست کوتاه شد؟»

از آن سو، هنگامی که رخس به خانه رسید و زواره او را بی رستم دید، دل نگران برادر شد و راه میدان رزم در پیش گرفت. زواره چون به رستم رسید و او را خونین و زخمی دید، دست بردست کوبید و از اسب به زیر آمد، پیشانی برادر را بوسید و گفت: «ای جهان پهلوان! کاش برادر تو در جهان نبود و تو را چنین نمی دید. برخیز و بر اسب من بنشین و به خانه برو و آرام بگیر. من به جای تو در میدان رزم با اسفندیار نبرد می کنم.» رستم گفت: «نه! چنین مکن که کاری بیهوده است. به جای آن، هر چه زودتر بر اسب خویش بنشین و نزد زال برو. به او بگو که: رستم از دست رفت. بیندیش و چاره‌ای در این کار کن!»

زواره خواست سخنی بگوید که رستم ادامه داد: «برو و نگران نباش. من آرام آرام خود را به خانه می رسانم.»

زواره ناچار برادر را تنها گذاشت و به سوی زال شتافت. اسفندیار همان گونه که در پائین کوه ایستاده بود و به رستم می نگرست، گفت: «تا کی می خواهی از چنگ من بگریزی و بر فراز کوه بمانی؟ بهتر است که از کوه فرود آیی و به فرمان من گردن نهی! اجازه بده دست تو را

بیندم. عهد می‌کنم که گزندى به تو نرسد، اگر چنین نمی‌کنی، پس هر سخن و پیام و سفارشی داری، بر زبان بیاور و از خداوند بخواه که از گناهانت بگذرد، زیرا تاساعتی دیگر به دست من کشته خواهی شد.» رستم به افق خون‌رنگ دیده دوخت و گفت: «شب تیره هنگام رزم و پیکار نیست. سخن کوتاه کن و به سوی سپاه خود برگرد. من نیز به سرای خود می‌روم و شب را آرام می‌گیرم، اما بامداد فردا دگر بار به رزم با تو می‌آیم.»

اسفندیار گفت: «می‌پذیرم و یک امشب را به تو فرصت می‌دهم. هرکاری که می‌خواهی، انجام بده و هر چه می‌خواهی با دوستان و آشنایانت بگو، زیرا که فردا پایان روزگارت است.» پس از این سخن، رستم و اسفندیار از هم دور شدند و به اقامتگاه خود رفتند.

یاری خواستن زال از سیموغ

با رسیدن رستم به خانه، پسر و برادر و پدر، گرد او حلقه زدند. زال و زواره و فرامرزشک از دیدگان باریدند و نالیدند. رستم که از زخم تیرها سخت رنج می‌برد، گفت: «دست از ناله و زاری بردارید که سودی ندارد. به جای این کار باید بیندیشیم و راهی بیابیم. من تاکنون با پهلوانان زیادی رو به رو شده‌ام، ولی هیچ‌کدام از آنها مانند اسفندیار نبوده‌اند. او زره بر تن ندارد، ولی چون روپین تن است، هیچ سلاحی بر او کارگر نمی‌افتد. سپاس خدا را که شب رسید، وگرنه نمی‌دانم چه بر سرم می‌آمد. اکنون انده‌گینم که فردا چه کنم! بی‌گمان اگر فردا به

میدان رزم بروم، به دست او کشته می‌شوم. گمان می‌کنم که برای نگهداری از جان، بهتر است سر به بیابان‌ها بگذارم و به جایی دور دست بروم و نهان شوم تا او نام و نشانی از من نیابد و در پی کار خود برود.»

زال از اندوه فرزند، غمگین و دل‌آزرده شد، در سراسر زندگانی خود، هیچ‌گاه رستم را چنین زار و درمانده ندیده بود. او سر به دامن اندیشه برد و پس از دقایقی گفت: «ای فرزند! بدان که در جهان، به جز مرگ برای تمام کارها چاره‌ای هست. پس ناامید و افسرده‌دل مباش که من چاره کار را پیدا کردم. همان‌گونه که آگاهی، ما در تمام گرفتاری‌های سخت به سراغ سیمرغ می‌رویم. این‌بار نیز باید از او یاری بخواهیم.»

رستم سخن پدر را پسندید و خوشنود شد. زال بی‌درنگ از جا برخاست و به سوی کوه به راه افتاد و به بالای کوه که رسید، آتشی برافروخت و یکی از پرهای سیمرغ را که همراه داشت، در آتش انداخت. اندکی پس از سوختن پر و فروکش شدن شعله آتش، صدای بال و پر زدن مرغی بزرگ به گوش رسید. سیمرغ از اوج فرود آمد و در کنار زال بر زمین نشست و پرسید: «چه پیش آمده است که به من نیاز پیدا کرده‌ای، ای زال؟» زال به سیمرغ درود فراوان فرستاد و گفت: «به دادم برس ای سیمرغ بزرگ! پیکر رستم و رخس از زخم تیرهای اسفندیار پاره پاره شده است. با این همه، اسفندیار دست از جنگ برنمی‌دارد. او آهنگ نیستی و کشتن رستم را کرده است. تو را به یزدان

پاک، اندیشه‌ای در کار ما کن!» سیمرغ گفت: «خسته‌دل مباش که کارها با پایداری نیکو شود. اکنون به سراغ رستم می‌روم تا او را درمان کنم.»

سیمرغ به نزد رستم که رسید، دمی به زخم‌های او خیره شد و سپس با مقلارش هشت تیر فرورفته در تن رستم را بیرون کشید. در پی آن، پرهایش را به زخم‌ها مالید و زخم‌ها در دم درمان شدند. به‌ناگاه رستم با درد بیگانه شد و یزدان پاک را سپاس گفت. سیمرغ پس از درمان رستم، به سراغ رخس رفت و تیرهای تن او را نیز بیرون کشید و چون کارش به پایان رسید، آهی کشید و گفت: «ای پهلوان بزرگ! چرا با اسفندیار نبرد کردی؟ مگر نمی‌دانستی که رویین‌تن است و هیچ سلاحی بر تنش کارگر نیست؟» رستم گفت: «آفریدگار بزرگ می‌داند که من در این کار بی‌گناهم. اسفندیار با من به‌درستی سخن گفت. اگر او از بند گذاشتن بر دست و پای من سخن به میان نمی‌آورد من هرگز با او نمی‌جنگیدم. اکنون کار از کار گذشته و نخستین روز جنگ با شکست من به پایان رسیده است. فردا را هم در پیش رو داریم. پس بیا و برای فردای من اندیشه‌ای کن!» سیمرغ گفت: «چنین می‌کنم و راهی بسیار نیکو در پیش پایت می‌گذارم، ولی شرطی دارم.» رستم با شنیدن این سخن، از شادی بی‌قرار شد. لب به خنده گشود و گفت: «چه شرطی سیمرغ بزرگ؟ هر چه باشد می‌پذیرم!»

سیمرغ گفت: «پیمان ببند که وقتی پند مرا به کار بستی و بر اسفندیار پیروز شدی، او را خوار نکنی و بر او فرمان نرانی!» رستم با شادمانی گفت: «پیمان می‌بندم که آنچه تو گویی، همان کنم.»

سیمرغ در آن دل شب و در برابر نگاه‌های مشتاق رستم و زال و دیگران چنین گفت: «گره کار تو در کنار انبوهی از آب‌ها گشوده می‌شود؛ در کنار دریای بزرگ در کرانه شهر. پس، خنجری تیز و بران بر کمر ببند و بر رخس بنشین و بر کرانه دریا برو تا من نیز به آنجا بیایم و بگویم که چه کنی.»

رستم بسیار خوشنود شد. از سیمرغ سپاسگزاری کرد و به سوی دریا به راه افتاد. هنوز دمی از رسیدن رستم به کناره دریا سپری نشده بود که سیمرغ بال و پرزنان از آسمان به زمین فرود آمد. او خشکی باریکی را به رستم نشان داد و پهلوان را از آنجا به وسط دریا برد. در آنجا به تک درختی اشاره کرد و گفت: «این درخت گز است. از آن چوبی دو شاخه جدا کن. با گرمای آتش، آن را خوب خشک و راست کن و سپس سه پر و دو تیر بر آن ببند. فردا که به رزمگاه رفتی، در این باره هیچ سخنی به اسفندیار نگو. با او درشتی هم نکن. به نرمی و خواهش از او بخواه که دست از جنگ بردارد. اگر پذیرفت و از راه مهر درآمد، که هیچ، ولی اگر بارها گفتی و سخن تو را نپذیرفت و درشتی کرد، بدان که روزگارش به سر آمده است. پس، تیر را در کمان بگذار و چشم او را نشانه بگیر! بدین‌سان کار او به پایان می‌رسد.»

در این هنگام، سیمرغ به رستم بدرود گفت و پروازکنان به سوی کوه روانه شد. رستم پس از جداکردن شاخه درخت، خوش‌دل و شادمان به سرای خود بازگشت و با آن چنان کرد که سیمرغ گفته بود. پاسی از شب گذشته بود که رستم به بستر رفت تا خستگی از تن به در کند و خود را برای نبرد روز بعد آماده سازد.

با سر زدن سپیده:

پوشید رستم سلیح نبرد بسی از جهان‌آفرین یاد کرد

رستم بر رخس نشست و راه میدان نبرد را در پیش گرفت. هنگامی که به نزدیک سراپرده اسفندیار رسید، از او نشانی ندید. افسار اسب را کشید و فریاد زد: «ای اسفندیار، کجایی؟ مگر تو دیروز نگفتی که فردا به نبرد با من بیا؟ پس چرا اکنون از چادر بیرون نمی‌آیی؟ تو برخیز اکنون از این خواب خوش بر آویز با رستم کینه‌کش»

اسفندیار با بانگ رعدآسای رستم از بستر جست و لباس رزم پوشید. سپس از چادر بیرون آمد و با دیدن رستم که چون کوه بر رخس نشسته بود، شگفت‌زده شد. اسفندیار، رستم و رخس را چندین بار به دقت نگریست و سرانجام گفت: «چه می‌بینم؟! توهنوز زنده‌ای؟ با آن حال زار که دیروز از اینجا رفتی، در شگفتم که چگونه هنوز زنده‌ای؟ چطور به جای رفتن در گور، از میدان رزم سر درآوردی؟ گمان می‌کنم که زال با توسل به جادو تو را بهبود بخشیده و به جنگ با من فرستاده است، ولی بدان که امروز دیگر دیروز نیست. دیروز نیمه‌جان از میدان رزم بیرون رفتی، اما امروز تن بی‌جان را برای زال جادوگر می‌فرستم.»

رستم از سخنان درشت اسفندیار رنجیده‌دل شد، ولی خویشتن‌داری کرد و به نرمی گفت: «ای اسفندیار! از یزدان پاک بترس و بیش از این از مرگ و جنگ سخن مگو! از خودپسندی و ناپختگی و رؤیای شاهی و تاج و تخت دست بردار و دمی به دوستی و مهر و وفا بیندیش! بدان و آسوده‌دل باش که من امروز برای رزم به میدان نیامده‌ام و تو را نیز به

آفریدگار سوگند می‌دهم که چنین نکنی. پیمان می‌بندم که اگر از جنگ سخن نگویی و به سرای من بیایی، در گنجینه‌ام را بگشایم و آنچه سیم و زر از دیرباز در آن گرد آورده‌ام، در اختیارت بگذارم و دلت را شاد کنم. پس از آن نیز با تو به درگاه شاه می‌آیم تا او هر فرمانی بدهد، با دل و جان بپذیرم.»

اسفندیار به گفتار رستم خندید و گفت: «ای پهلوان! در رخسارت ترس می‌بینم و در سخنانت نیرنگ. بدان که من فریب این گفتارهای نرم تو را نمی‌خورم و به خانه تو هم پا نمی‌گذارم. حتی از داشتن زر و گوهر تو خشنود نمی‌شوم. خشنودی من تنها هنگامی است که تو بند بر دست و پای خویش بگذاری و با من به درگاه شاه بیایی.»

سخنان اسفندیار همچون آتشی سرکش به جان رستم افتاد. تهمتن که از خیره‌سری اسفندیار دل‌آزرده شده بود، دمی خاموش ماند، اما برای پشیمان کردن او از رزم، دوباره لب به سخن باز کرد:

«مکن نام من زشت و جان تو خوار که جز بد نیاید از این کارزار
ز دل دور کن شهریارا تو کین مده دیو را در تن خود کمین

بیا و از این اندیشه اهریمنی بگذر و مرا دست‌بسته مخواه! باز هم پیمان می‌بندم که جز این هر چه بخواهی بپذیرم.» اسفندیار گفت: «مرا با سخنان بیهوده خود سرگرم مکن. سخن همان است که گفتم، یا بند یا نبرد! اکنون اگر از من نمی‌ترسی، به میدان رزم گام بگذار.»

رستم چون سخنان خود را بر اسفندیار بی‌اثر دید، بر آن شد که خود را به سرنوشت بسپارد و با او نبرد کند. پس، اندوهگین و ناشاد تیر درکمان گذاشت، سر به سوی آسمان کرد و گفت: «ای آفریدگار

بزرگ! ای آفریننده خورشید و ماه! ای بزرگی که هر چه داریم، از توست! تو خود گواهی که من هر چه گفتم و کوشیدم تا اسفندیار را از جنگ دور کنم او نپذیرفت. او می‌خواهد مرا خوار کند و من نمی‌توانم چنین ننگی را بپذیرم. پس ناچار با او به نبرد می‌پردازم و از تو می‌خواهم که مرا به سبب این کار، ببخشی و مجازات نکنی.» اسفندیار چون درنگ رستم را دید، لبخندی زد و گفت: «بیهوده تیر در کمان گذاشته‌ای. بدان که کار تو تمام است و اکنون با تیر جانسوز خود، زره را بر تنت می‌دوزم.»

رستم که چنین شنید، دیگر درنگ نکرد، کمان را کشید و تیر را همان‌گونه که سیم‌رغ گفته بود، به سوی اسفندیار روانه کرد. تیر غرش‌کنان هوا را شکافت و پیش رفت و سرانجام بر دو چشم اسفندیار نشست، چنان‌که جهان را در برابرش تیره و تار کرد. قامت اسفندیار از درد خم شد و سرش بر زمین افتاد. تنش لرزید و کمان از دستش رها شد. به‌ناگاه خون همچون فواره از چشمانش بیرون زد و زین و یال اسبش را رنگین کرد. اسفندیار از شدت درد و تیرگی روزگار، از سخن گفتن باز ماند، ولی رستم لب‌گشود و گفت: «چه شد اسفندیار؟ چرا مهر خاموشی بر لب زده‌ای؟ پس آن فریادهای رجزخوانی‌ها و داستان‌پردازی‌ها چه شد؟

تو آئی که گفتی که رویین‌تنم	بلند آسمان بر زمین برزنم
من از شست تو هشت تیر خدنگ	بخوردم نالیدم از نام ننگ
به یک تیر برگشتی از کارزار	بخفتی بر آن باره نامدار
هم‌اکنون به خاک اندر آید سرت	بسوزد دل مهربان مادرت»

اسفندیار سخنان رستم را نشنید. او که هوش از سرش رفته بود، از سر زین خم شد و مانند درختی تناور بر زمین افتاد. چون دقایقی گذشت، اسفندیار به هوش آمد و تیرگز را از چشمانش بیرون کشید. از آن سو، هنگامی که خبر زخمی شدن اسفندیار به پسرش بهمن رسید، بی درنگ نزد عمویش «پشوتن» رفت و گفت: «برخیز و با من بیا که نگون بختی و درد و رنج به سراغمان آمده است. پدرم اسفندیار از اسب بر زمین افتاد.»

پشوتن و بهمن سپاه را به حال خود گذاشتند و با پای پیاده نزد اسفندیار رفتند. آنها با دیدن اسفندیار که در خاک و خون می غلتید، غم دنیا بر دلشان سنگینی کرد. نالان بر سر و روی خود کوبیدند و گریستند:

پشوتن به بر جامه را کرد چاک خروشان به سر برد همی کرد خاک
همی گشت بهمن به خاک اندرون بمالید رخ را بدان گرم خون
پشوتن، سر در خون شناور برادر را بر سینه گذاشت و همان طور که
سر می جنباند و اشک می ریخت، گفت:

«کجا شد به رزم اندرون ساز تو کجا شد به بزم آن خوش آواز تو
کجا شد دل و هوش و آئین تو توانایی و اختر و دین تو
که نفرین براین تاج و این تخت باد بدین کوشش بیش و این بخت باد
که چون تو سواری دلیر و جوان سرافراز و دانا و روشن روان
بدین سان شود کشته در کارزار به زاری سر آید بر او روزگار»

پشوتن که فهمیده بود سبب همه این گرفتاری‌ها گشتاسب است، بر سر و روی خود می‌کوبید، ناله و زاری می‌کرد و به شاه و تخت و تاجش نفرین می‌فرستاد. در این هنگام اسفندیار با صدایی لرزان به پشوتن گفت: «ای برادر! ناله و زاری مکن! مگر می‌خواهی خود را برای من به کشتن بدهی؟ آرام باش و سرنوشت را بپذیر. هر که پا به این جهان خاکی می‌گذارد، روزی شکار مرگ می‌شود. در این میان، کسانی همچون من زودتر می‌روند و کسانی دیرتر. شاهان پیشین و نیاکان ما چه شدند؟ آنها رفتند و جای خود را به ما سپردند. ما هم روزی می‌رویم و جای خود را به دیگران می‌سپاریم. از این کار هم گریزی نیست.»

سخنان اسفندیار دل رستم را پر درد کرد، پس پیش آمد و در کنار تن خون‌آلود اسفندیار نشست و از ته دل نالید و گریست. سپس گفت: «ای پهلوان! درست است که مرگ گریبان همه ما را می‌گیرد، ولی مرگ تو زود رسید. در این راه من خود را گناهکار می‌دانم و از تو می‌خواهم که مرا ببخشی.» اسفندیار با بغضی پنهان در گلو گفت: «ای پهلوان! من از تو کینه‌ای به دل ندارم. هر چند تو تیر بر چشم من زدی، اما اگر خوب در این کار بنگریم، پی می‌بریم که این تیر از جانب پدرم، شاه گشتاسب به چشم من نشست. او بود که فرمان داد به زابلستان بیایم و تو را دست بسته به نزدش ببرم. او برای این‌که تاج و تخت به من نرسد، از روی آگاهی مرا به جنگ با تو فرستاد تا کشته شوم. پس گناهکار اصلی او است، نه تو. به هر حال، سرنوشت من چنین بود که روزگرم در این روز به سرآید. اکنون این دم آخر، سخنی با تو دارم

که می‌خواهم خوب به آن گوش دهی! «رستم گفت: «هر سخن که باشد، می‌پذیرم.»

اسفندیار گفت: «ای جهان‌پهلوان! یادگار من در این جهان، همین بهمن نوجوان است. پس، از تو می‌خواهم که فرزندم را به زابلستان ببری و شکار و تیراندازی و سخن نیکو و دیگر آئین‌های پهلوانی و سپاه‌داری را به او بیاموزی. دلم می‌خواهد از او مردی بزرگ بسازی.»

رستم پیمان بست که هرآنچه اسفندیار خواسته است، همان کند. اسفندیار چون خاطرش از بهمن آسوده شد، رو به پشتون گفت: «با رفتن من از این جهان، سپاهیان را به پایتخت ببر و از جانب من به پدر بگو که:

سراسر زمانه به کام تو گشت	همه مرزها پر ز نام تو گشت
به پیش سران پندها دادیم	نهانی به کشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل	بیارای و بنشین به آرام دل
تو را تخت، سختی و کوشش مرا	تو را نام، تابوت و پوشش مرا
چو آیی، به هم پیش داور شویم	بگوییم و گفتار او بشنویم.»

اسفندیار پس از گفتن چند سخن دیگر، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد و به جهان جاودان شتافت.

همان‌که برفت از تنش جان پاک
تن خسته افکنده بر تیره خاک

رستم در غم مرگ اسفندیار بسیار گریست و خاک بر سر ریخت. او بهمن را به زابلستان برد، در تربیتش بسیار کوشید و به او هنرهای بسیار آموخت.

پس از برآمدن روزگاری دراز، گشتاسب که فهمیده بود بهمن جوانی برومند شده است، نامه‌ای به رستم نوشت. گشتاسب در آن نامه پس از ستایش یزدان پاک، از رستم خواسته بود که بهمن را نزد او بفرستد. رستم نیز بهمن را با سلاح و زر و گوهر فراوان و اسبی راهوار و گروهی سپاهی نزد شاه فرستاد. از آن سو، گشتاسب که از کار خود، یعنی فرستادن اسفندیار به جنگ رستم سخت پشیمان شده بود، روزی وزیر خویش «جاماسب» را نزد خود خواست و گفت: «پس از کشته‌شدن اسفندیار، پیوسته کام من تلخ بوده است و لحظه‌ای شادی به خود ندیده‌ام. اکنون نیز مرگم را نزدیک می‌بینم. به همین جهت می‌خواهم پادشاهی را به بهمن بسپارم.» سپس کلید خزانه خود را به بهمن داد و به او سفارش کرد که دادگری پیشه کند و خود را از بدی‌ها دور نگه دارد و جز راستی، سخنی نگوید.

چند روزی که گذشت، گشتاسب پس از صدوبیست سال شاهی، جان به جان‌آفرین داد و بهمن به جای او بر تخت نشست.

رستم و برزو

رسیدن افراسیاب به شنگان زمین و دیدن برزو

هنگامی که افراسیاب در نبرد با رستم فراری شد، به سوی سرزمین خود گریخت. او وقتی به شنگان رسید، ترس جان را از یاد برد و به فکر استراحت افتاد. همراهانش به فرمان او بی‌درنگ سراپرده شاهی را برافراشتند. افراسیاب پس از چند ساعتی که خوابید و رنج راه را از تن به در کرد، از جا برخاست و از چادر بیرون رفت. او سرگرم تماشای چشم‌اندازهای پیرامونش بود که ناگهان جوانی را سرگرم کار در کشتزاری دید. جوان، بیل بزرگی به دست داشت و هر بار که آن را در زمین فرو می‌کرد، خاک فراوانی از دل زمین بیرون می‌کشید و به این سو و آن سو می‌ریخت. جوان در ساعتی چنان کار کرد که ده مرد کارآموده توانایی انجام آن را در یک روز نداشتند. افراسیاب که چنین دید، انگشت حیرت به دندان گزید و گفت: «چه جوان درشت‌اندام و ستبرایویی! خوب است بدانم که او کیست و اینجا چه می‌کند؟»

افراسیاب به چادر خود بازگشت و یکی از سردارانش به نام «رویین» را نزد خود خواست. سپس در حالی که به آن مزرعه دوردست اشاره می‌کرد، گفت: «بی‌درنگ آن جوان را نزد من بیاور تا بدانم که کیست؟» رویین تعظیمی کرد، بر اسب نشست و به سراغ جوان رفت. وقتی به او رسید، پرسید: «آهای جوان! بگو بدانم، نام تو چیست؟» جوان پاسخ داد: «تو به نام من چه کار داری؟» رویین گفت: «بدان که من از سوی شاه بزرگ، افراسیاب به اینجا آمده‌ام. پس بی‌درنگ با من بیا تا نزد او برویم.» جوان با خونسردی گفت: «من با شاه شما کاری ندارم. اگر او با من کار دارد، خود به اینجا بیاید.» رویین با رخساری برافروخته از خشم گفت: «هیچ می‌دانی چه می‌گویی جوان؟! اگر از شاه اجازه داشتیم، تو را چنان گوشمالی می‌دادم که تا پایان زندگی‌ات فراموش نکنی.»

جوان از این سخن رویین شکیبایی از کف داد. پس، بیل را در هوا چرخاند تا بر سر او بکوبد. رویین که چنین دید، شانه خالی کرد و به تندی از اسب فرود آمد، سپس مانند خرگوش جهید و راه فرار در پیش گرفت. جوان که دستش به رویین نرسیده بود، خشم خود را بر سر اسب فرو ریخت. او با مشت چنان بر سر اسب کوبید که حیوان مانند لاشه‌ای بر زمین غلتید. افراسیاب که در برابر سراپرده‌اش ایستاده بود و از دور شاهد ماجرا بود، وقتی چنین دید، دست بر دست کوبید و رو به وزیرش گفت: «دیدی پیران! دیدی که این جوان چه کرد؟ باید به سبب این گستاخی، دمار از روزگارش درآوریم.»

پیران که در کنار افراسیاب ایستاده بود، انگشت اشاره‌اش را چند بار این سو و آن سو چرخاند و گفت: «نه! چنین نکنید. به گمان من باید با این جوان از در دوستی درآییم، زیرا اگر ما بتوانیم چنین جوان زورمندی را به چنگ آوریم، برایمان بسیار سودمند است.» افراسیاب دمی اندیشید. سپس دستی بر پشت پیران زد و با شادمانی گفت: «آفرین بر تو! سخن نیکویی بر زبان راندی. پس بی‌درنگ برو و به هر زبانی که می‌دانی، او را بفریب و به نزد ما بیاور.» پیران در برابر افراسیاب سر فرود آورد و گفت: «فرمانبردارم، شهریار من!» سپس بر اسب تیزروی خود نشست و به سوی جوان به راه افتاد.

از آن سو، جوان با دیدن سواری که پیش می‌آمد، با خود اندیشه کرد: «بی‌گمان این سوار نیز برای بردن من می‌آید. پس باید آماده باشم تا همین که خواست در این‌باره سخنی بگوید، بی‌درنگ با بیل بر سرش بکوبم.» پس، بیل را به هوا برد و آماد رسیدن سوار ماند. پیران وقتی چنین دید، دانست که قصد جوان چیست. او که مردی جهان‌دیده و زیرک بود، پیش از رسیدن به جوان از اسب پیاده شد. دست بر سینه گذاشت و بر او درود فرستاد. جوان چون دید پیرمردی در برابرش ایستاده است و با او به‌نرمی سخن می‌گوید، پاسخ او را داد و بیل را بر زمین گذاشت. پیران با مهربانی از حال جوان پرسید و همان‌طور آرام پیش رفت.

جوان که چنین دید، نگرانی از وجودش رخت بربست. پیران وقتی گفتار نرم را کارگر دید، پرسید: «ای دلاور! تو را جوانی دانا و بینا می‌بینم، ولی در شگفتم که چرا با سوار ما چنین کردی؟» جوان گفت:

«او سزای بی‌ادبی و درشت‌گویی خود را دید.» پیران با چرب‌زبانی گفت: «به‌راستی که سزای درشت‌گویی و نادانی، همین است. کاش چنین مردی را که با تو جوان دلاور از سر بی‌ادبی سخن گفت، کشته بودی. ای شیرمرد! بدان که من پیران، وزیر شاه افراسیابم. شاه ما آرزوی دیدار تو را دارد. او سخت شیفته تو شده و دل‌خوش کرده که ساعتی در کنارش باشی. پس، بزرگواری کن و به سراپرده شاه ما بیا تا او را به دیدار خود شاد کنی.»

گفتار نرم پیران به دل جوان نشست. پس، سخن پیران را پذیرفت و با او روانه سراپرده شاه توران شد. افراسیاب با دیدن جوان، بسیار شاد شد. او را به بالادست چادر برد و در کنار خود نشانند. شاه همچون وزیرش پیران، با چرب‌زبانی گفت: «خوش آمدی ای جوان شیردل! از دیدنت جانِ رفته به تنم بازگشت و شادمان شدم. بدان که تو شایسته فرمانروایی هستی، نه کارگری و دهقانی. پس در نخستین گام باید تن‌پوشی زیبا و گران‌بها برتن کنی که به‌راستی شایسته آن هستی.»

افراسیاب دستی بر دست کوبید و در دم خدمتکاری را به نزد خود خواست. شاه توران به خدمتگزار فرمان داد تا جوان را با خود ببرد و گران‌بهارترین لباس خزانه را بر تن او بپوشاند. دقایقی چند که سپری شد، جوان با لباس شاهانه به سراپرده بازگشت. چشمان افراسیاب به بر و بالای جوان دوخته ماند. او لحظاتی سرگرم تماشای جوان شد و سپس پرسید: «ای جوان پهلوان! اکنون هنگام آن رسیده است که نامت را به ما بگویی.» جوان گفت: «من برزو هستم.» افراسیاب سری جنباند

و گفت: «ای برزو! بدان که از این پس، ما تو را به فرزندی خود پذیرفته‌ایم. دختری از دختران شبستان خود را نیز به همسری تو درمی‌آوریم تا خویش ما باشی و همیشه در کنارمان بمانی.»

برزو که از حکایت این محبت بی‌خبر بود و آن را از بزرگواری افراسیاب می‌دانست، از شاه توران سپاسگزاری کرد و گفت: «من نیز از این پس خود را از یاران و بستگان شاه می‌دانم و هر فرمانی که بدهد، از جان و دل می‌پذیرم.» پاسخ برزو چون مرهمی شفافبخش بر زخم کهنه افراسیاب نشست. در دل خندید، اما به رخسار آشکار نکرد، او فرصت را مناسب دید و رو به برزو گفت: «ای جوان دلاور، من پیوسته در پی کسی می‌گشتم که او را به جانشینی خود برگزینم و اداره کشور بزرگ توران را به دستش بسپارم. اکنون او را یافته‌ام و او نیز کسی نیست جز تو. اما تو برای رسیدن به شاهی، باید یکی از دشمنان بزرگ مرا از سر راه برداری. پس چنین کن تا تاج شاهی را به دست خود بر سرت بگذارم.» برزو که از شادمانی در پوست خود نمی‌گنجید، بی‌درنگ گفت: «آماده‌ام تا با هر که شاه بگوید، پنجه در پنجه افکنم.»

افراسیاب از پاسخ برزو بسیار شادمان شد و از ته دل خندید. دستی بر شانه او زد و گفت: «درود بر تو جوان بی‌باک! اکنون بیاسای تا در زمان مناسب تو را با این دشمن بزرگ روبه‌رو کنم.»

افراسیاب هنگامی که برزو را با خود همراه و همدل کرد، مادر او را یافت و به او سیم و زر فراوان بخشید. آنگاه برزو و مادرش را همراه خود به توران زمین برد.

پهلوانی آموختن برزو از سرداران توران

در توران، به فرمان افراسیاب، چند پهلوان کارآزموده، سپاه‌آرایی و آئین نبرد را به برزو آموختند. چندی نگذشت که برزو جنگجویی کارآزموده شد، چنان‌که در پیکار، صدفتن را با نیزه از اسب به زیر می‌کشید و دیگر همه بر این باور شدند که در این جهان پهناور، پهلوانی یارای برابری با او را ندارد.

هنگامی که برزو در کار سپاهی‌گری و فراگیری فنون نبرد سرآمد روزگار شد، او را نزد افراسیاب آوردند. افراسیاب که از شنیدن داستان رزم‌آوری‌های برزو سخت شگفت‌زده شده بود، با خود گفت: «اکنون هنگام آن است که در سایه این درخت تناور بیاسیم و برای سرکوبی ایرانیان پا پیش بگذارم.»

لشکرکشی برزو به سوی ایران

شاه توران که از شادمانی در پوست نمی‌گنجید، بی‌درنگ فرمان داد تا دوازده هزار مرد جنگی و ساز و برگ فراوان در اختیار برزو قرار دهند. سپس، پیران را هم با برزو همراه کرد و به سوی ایران فرستاد. به این ترتیب، برزو وارد خاک ایران شد، از شهرهای بسیاری گذشت و خود را به نزدیک ری، پایتخت ایران رساند.

چون خبر رسیدن سپاهیان توران به کینخسرو رسید، خشمگین شد و دستور داد تا سپهسالاران ایران، طوس و فریبرز با دوازده هزار مرد جنگی از شهر بیرون بروند و جلوی پیشروی دشمن را بگیرند.

جنگ طوس و فریبرز با برزو

وقتی دو لشکر در برابر هم صف‌آرایی کردند، برزو پا به میدان رزم گذاشت و نعره برآورد: «ای طوس و ای فریبرز، سرداران سپاه ایران! من اکنون شما هر دو را به رزم فرا می‌خوانم. پس پا به میدان بگذارید تا پنجه در پنجه هم اندازیم.»

با شنیدن صدای برزو، سرداران ایران بی‌درنگ به میدان تاختند و با نیزه از دو سو به او یورش بردند. آن دو، ساعتی کوشیدند تا شاید بتوانند برزو را با نیزه از روی زین بردارند و بر زمین بکوبند، ولی تلاششان سودی نداشت، زیرا آن جوان همچون کوهی از آهن، از جای خود تکان نخورد.

پیکار همچنان ادامه داشت که ناگهان برزو از جا جنبید و چون رعد غرید. او نیزه هر دو پهلوان را گرفت و با یک فشار ناگهانی، آنان را از سر زمین به زمین زد. سپس هر دو را دست‌بسته به لشکرگاه تورانیان فرستاد. با گرفتار شدن آن دو، آه از نهاد سپاهیان ایران برآمد. پس، از جا جنبیدند و به سوی تورانیان یورش بردند. برزو که چنین دید، شمشیر کشید و در میان آنان تاخت. ایرانیان، پایداری بسیار کردند و از کشته دشمن پشته ساختند، ولی از پس تیغ بی‌امان برزو برنیامدند و برای تلفات کمتر، چاره‌ای جز عقب‌نشینی ندیدند.

نامه کیخسرو به رستم و کمک خواستن از او

خبر شکست سپاه ایرانیان همچون زهر به کام کیخسرو ریخت. او که پیروزی سربازان ایران را در برابر این پهلوان بیگانه، تنها در دست رستم می‌دید، فرمان داد تا بی‌درنگ برای او نامه‌ای نوشتند. کیخسرو در نامه،

پس از ستایش جهان‌آفرین، به رستم درود فرستاد و از او خواست تا هر چه زودتر زابلستان را ترک کند و به سوی پایتخت روانه شود. رستم با خواندن نامه کیخسرو، دلش به درد آمد و رخسارش برافروخته شد. در دم، لباس رزم به تن کرد و با دوازده هزار مرد جنگی به سوی پایتخت به راه افتاد. از آن‌سو، افراسیاب چون از پیروزی برزو آگاه شد، با سپاهی گران به یاری او آمد تا کار ایرانیان را یکسره کند. دو سپاه ایران و توران در خاک ری رو به روی هم قرار گرفتند و چادر برافراشتند. روزی گذشت و شب فرا رسید. چون پاسی از شب گذشت، گیو به رستم گفت: «ای جهان‌پهلوان! هنگام رفتن به سوی پهلوانان دربند است.» رستم بی‌درنگ لباس مبدل به تن کرد و به همراه گیو به سوی لشکرگاه دشمن به راه افتاد. او آرام پیش رفت تا به نزدیک جایگاه تورانیان رسید. دو پهلوان در گوشه‌ای ایستادند و به همه جا چشم گرداندند. در این هنگام، چشم رستم بر سرپرده‌ای بزرگ خیره ماند. برزو در آن سرپرده نشسته بود و گروهی از جنگاوران نیز گردش حلقه زده بودند. رستم چون به بر و بالای برزو چشم دوخت، از هیبت و بزرگی او شگفت‌زده شد و به گیو گفت: «ای پهلوان! من روزگاری دراز را پشت سر گذاشته‌ام. در این سالیان، جنگ‌های بسیار کرده‌ام. بر سر دیو سفید به غار تاریک رفته‌ام و با پهلوانان زیادی پنجه در پنجه انداخته‌ام، ولی تاکنون چنین پهلوانی ندیده‌ام. گویی او سهراب یل است که سر از خاک برآورده و در برابر چشمان من قد برافراشته است. در شگفتم که کار من با این جوان به کجا می‌انجامد؟»

رستم غرق تماشای قد و بالا و یال و کوپال برزو بود که گیو او را از گذشت زمان و کاری که در پیش داشتند، آگاه کرد. جهان پهلوان به خود آمد و به یاد سرداران زندانی افتاد. آرام و بی صدا به سراغ آنان رفت و پس از آزاد کردن طوس و فریبرز، از همان راهی که آمده بودند، به سوی لشکرگاه ایران بازگشتند. بامداد، خبر آزاد شدن بندیان به دست تهمتن، به گوش افراسیاب رسید. شاه توران چون از پیوستن رستم به سپاه ایرانیان آگاه شد، بر خود لرزید. او در حالی که چون مار زخمی به خود می پیچید و دندانها را بر هم می سایید، دستور داد که طبل جنگ را به صدا درآورند. خورشید تازه از خاور سر زده بود که دو لشکر را صف کشیده در برابر هم دید. قلب دو سپاه در سینه می تپید که برزو اراده میدان کرد. او که بر اسبی تیزرو نشسته بود، پیش از حرکت، به پیران گفت: «نشانه‌های رستم را بگو تا او را بشناسم. می خواهم امروز با او نبرد کنم.» پیران گفت: «او مردی تنومند و بلند بالاست. خفتان^۱ ببر بیان در بر، کاسه دیو سپید بر سر، و اسبی کوه پیکر زیر پا دارد که مانند اژدهای دمان است. هنگام جنگ با او بسیار بهوش باش که شیوه رزم او به هیچ جنگاوری نمی ماند.» برزو سری تکان داد و سپس بر اسب نهیب زد و روانه میدان شد. به میانه میدان که رسید، فریاد زد: «ای سپاه ایران! به پهلوانتان رستم زال بگویند که به میدان بیاید.» برزو دقیقی انتظار کشید، چون صدایی نشنید، نعره برآورد: «ایرانیان! به رستم

بگویند که اگر از آمدن به جنگ بیم دارد، وارد میدان نشود. من نیز از گناه او می‌گذرم، به شرط این‌که ایران را بگذارد و به هر جا که می‌خواهد، برود.»

این سخن برزو دل سپاهیان ایران را لرزاند. کیخسرو که هراسان شده بود، رستم را نزد خود خواست و گفت: «ای پهلوان! چرا به میدان نمی‌روی و به یاهوسرایی‌های این جوان تورانی پاسخ نمی‌دهی؟ بدان که اگر پا به میدان نگذاری و به یک سیلی او را ادب نکنی، پسر زال نیستی!» تهمتن به آرامی سری تکان داد و بر رخسار نشست و روانه میدان شد. چون به نزدیک برزو رسید، از دلاوری و پهلوانی او در شگفت ماند. برزو با دیدن رستم پرسید: «بگو بدانم، رستم دستان تو هستی؟» رستم که پس از مرگ سهراب، دیگر هیچ‌گاه نامش را پنهان نمی‌کرد، گفت: «بله! رستم من هستم.» برزو لبخندی زد و گفت: «به‌راستی که تو صد چندان فراتر از آنچه شنیده‌ام، هستی.» سپس خاموش شد و در دل چنین به راز و نیاز با آفریدگار پرداخت: «ای یزدان پاک! مرا از گزند این دلاور دور نگاه‌دار که تاکنون در زیر گنبد کبود تو، چنین پهلوانی ندیده‌ام.»

آسیب‌دیدن دست جهان پهلوان در جنگ با برزو

دو پهلوان پس از اندکی رجزخوانی، کمان به زه کردند و به تیرباران یکدیگر پرداختند. چون ترکش‌ها تهی از تیر شد، دست به‌گرز بردند. برزو پیش‌دستی کرد و سر رستم را نشانه گرفت. جهان پهلوان سپر برسر آورد. گرز بر تن آهنین سپر نشست، ولی ضربه چنان سنگین بود

که تهمتن گمان کرد، کوهی بر دستش خراب شده است. دست رستم اندکی لرزید. گرز از روی سپر لغزید، به کتف او برخورد و استخوان‌های آن را در هم کوبید. آه از نهاد تهمتن برآمد و دنیا در برابر چشمانش تیره و تار شد. درد دست در سراسر تن رستم پیچید و او را لرزاند. تهمتن وقتی چنین دید، گفت: «ای جوان! دست نگه‌دار که با تو سخنی دارم.» برزو دست از پیکار کشید. تهمتن که خود را سخت گرفتار می‌دید، به‌نرمی گفت: «ای نامدار! اسب من تشنه است. خود نیز گرسنه و تشنه‌ام. یک گرز از دست تو خوردم. اکنون نوبت من است که تلافی کنم، ولی از تو می‌خواهم که این کار را به فردا واگذاریم.»

برزو سخن رستم را پذیرفت و دست از جنگ شست. پس، اسب را برگرداند و به سوی لشکرگاه تورانیان رفت. رستم نیز با دستی شکسته و دلی خسته، به سوی سپاهیان ایران بازگشت. سرداران سپاه با دیدن رستم به گرد او حلقه زدند و از حالش پرسیدند. کیخسرو که تا آن هنگام رستم را آن‌گونه درهم‌شکسته ندیده بود، از او پرسید: «ای جهان‌پهلوان! رنگ به رخسار نداری و گره در چهره مردانه‌ات افتاده است. بگو تا بدانم سبب این نگرانی چیست؟» تهمتن آهی کشید و گفت: «ای شهریار! من تاکنون با پهلوان‌های بسیار پنجه در پنجه انداختم و همه آنها را از میدان به در کرده‌ام، ولی این پهلوان چیز دیگری است. او با نخستین ضربه گرزش، شانه مرا شکست. من به خواهش از چنگ او رها شدم، ولی پیمان بسته‌ام که فردا نیز به جنگش بروم. اکنون مانده‌ام که فردا چگونه به پیمان خود وفا کنم. آگاه باشید که در ایران‌زمین، کسی توانایی برابری با او را ندارد.» تهمتن لختی

اندیشید و افزود: «شاید اگر پسر فرامرز در اینجا بود، می‌توانستم او را آموزش دهم تا به جای من به میدان رود و با ترفند و تدبیر بر او پیروز شود.»

پس از این سخن، تهمتن زره ببربیا را از تن به در آورد و استخوان در هم شکسته کتفش را به شاه و پهلوان‌ها نشان داد. با دیدن شانه خون‌آلود تهمتن، دل پهلوانان پر غم شد. کیخسرو با اندوه لب‌گزید و گفت: «کار بر ما سخت شد. چشم امید همه ما به جهان‌پهلوان بود که او هم چنین شد. اکنون بیندیشید که فردا چه کنیم؟» پهلوانان ایران سر به زیر انداختند و اندوه، مهمان خانه دلشان شد. در این میان، رستم بیش از همه دلشوره داشت. ترس شکست سپاهیان ایران روانش را به‌سختی می‌آزرد.

سراپرده کیخسرو در خاموشی فرو رفته بود که ناگهان صدایی از بیرون چادر سکوت را درهم‌شکست. مردی اجازه ورود می‌خواست. می‌گفت که خبری خوش دارد. چشمان همه به بیرون چادر دوخته شد. شاه اجازه داد و مرد وارد شد. او در برابر کیخسرو سر فرود آورد و گفت که پیک فرامرز است. شاه با اشتیاق پرسید: «زود بگو بدانم که چرا فرامرز به یاری ما نیامده است؟» پیک پاسخ داد: «مژده باد شما را که فرامرز پهلوان در دو فرسنگی اینجا فرود آمده است و قصد دارد پس از زدودن خستگی از تن خود و یارانش به یاری شما بشتابد.»

خبر رسیدن فرامرز مانند نسیم زندگی، برکالبد بی‌جان کیخسرو و سرداران سپاه ایران وزید. شاه، پیک را نوازش کرد و به او اجازه داد، در چادرش بنشیند. تهمتن بی‌درنگ برادرش زواره را نزد خود خواند و

گفت: «زود بر اسی تیزرو بنشین، چون باد بتاز و خود را به فرامرز برسان. داستان ما را برایش بازگو و او را با خود به اینجا بیاور.»

زواره دست بر دیده گذاشت و چون باد اسب تاخت و ساعتی بعد نزد فرامرز رسید و با او به گفتگو نشست. فرامرز با شنیدن پیغام رستم، بی‌درنگ به راه افتاد و در زمانی اندک خود را به لشکرگاه ایرانیان رساند. وقتی وارد چادر کیخسرو شد و پدرش را رنگ‌پریده دید، غم دنیا در دلش نشست. دست پدر را بوسید و در کنار نشست و پرسید: «چه شده است که جهان‌پهلوان را این‌چنین آشفته می‌بینم؟» تهمتن، پسر را ستود و آنچه بین او و برزو گذشته بود، بی‌کم و کاست برای فرامرز بازگفت. سپس از روی رضایت سری تکان داد و گفت: «ای فرزند! چه خوب شد که آمدی، وگرنه کار بر ما بسیار دشوار می‌شد. بدان که اکنون چشم امید سپاهیان ایران به توست.» فرامرز پرسید: «ولی من چگونه می‌توانم به جای تو به میدان بروم و از دید پهلوان تورانی پنهان بمانم؟!» رستم لبخندی زد و گفت: «فردا تو باید آنچه را که من امروز بر تن داشتم، بپوشی و نقاب بر چهره بزنی و به میدان بروی. اگر برزو پرسید که چرا چهره خود را پوشانده‌ای، بگو که مرادی از این کار دارم.» پس از این سخن، جهان‌پهلوان آنچه را که سزاوار بود تا فرامرز در رزم روز بعد به کارگیرد، به پسر آموخت. فرامرز همه گفته‌های پدر را مو به مو شنید و با دقت به خاطر سپرد.

رزم فرامرز و برزو

آن شب گذشت و بامداد روز بعد، آن هنگام که خورشید جهان‌افروز، نیزه‌های زرین خود را بر تن زمین تابید، دو سپاه گرد و خاک‌کنان و شتابان در برابر هم صف‌آرایی کردند. شیبه اسبان و های و هوی سواران همه جا را پر کرده بود که برزو وارد میدان شد. او پیوسته با اسبش در میدان می‌چرخید، فریاد می‌کشید و هماورد می‌خواست. فرامرز که چنین دید، اسب به میدان تاخت و در برابر برزو قرار گرفت. برزو با دیدن پهلوان نقاب‌دار، با شگفتی پرسید: «پس پهلوان دیروز کجاست که تو به جای او به میدان آمده‌ای؟» فرامرز که کوشش می‌کرد مانند پدرش سخن بگوید، پاسخ داد: «من همان پهلوان دیروز هستم.» برزو به کنایه گفت: «ولی تو دیروز پوششی به رخسار نداشتی، پس چرا امروز چنین کرده‌ای؟» فرامرز غرید: «تو به رخسار من چه کار داری؟ بی‌گمان مصلحتی در کار بوده است که امروز چنین کرده‌ام. اکنون اگر مرد جنگ هستی، پیش بیا و با من نبرد کن.»

برزو اسب را کمی به پیش راند تا نبرد را آغاز کند. ولی اندیشه‌ای کرد و پرسید: «اکنون که چنین است، بگو بدانم دیروز میان من و تو چه گذشت؟» فرامرز آنچه را که پدرش برای او گفته بود، موبه‌مو به برزو گفت. برزو که هنوز تردید داشت رستم در برابرش باشد، برآشفتمت و گفت: «هرکه باشی، اکنون تو را با گرز گران درهم می‌کوبم.» او گرز را بالای سر برد که فرامرز گفت: «اندکی درنگ کن، زیرا گمان می‌کنم نبرد دیروز را از یاد برده‌ای. تو دیروز یک ضربه گرز به من زدی و اکنون نوبت من است که دست به گرز برم و پاسخ تو را بدهم.» برزو

این سخن را پذیرفت و سپر بر سر کشید. فرامرز نعره‌زنان گرز را دور سرگرداند و بر سپر برزو کوبید، چنان‌که خرمن آتش از قبه سپر او بر سینه آسمان نشست. برزو خم به ابرو نیاورد و دست به گرز برد تا تلافی کند. فرامرز سپر بر سر کشید و خود را به جهان‌آفرین سپرد. او از ته دل به درگاه خداوند نالید و گفت: «آفریدگارا! مرا در دست این جوان گرفتار نکن. اکنون امید ایرانیان به من است. آبروی مرا نزد پدرم و سپاهیان ایران نگه‌دار و شرمنده‌ام نکن.»

برزو رجزخوان و غران، با همان گریزی که شانه رستم را در هم شکسته بود، به فرامرز یورش آورد. رستم با دلی لرزان از دور شاهد ماجرا بود و از آفریدگار توانا، پیروزی پسرش را آرزو می‌کرد. گرز برزو در حال فروآمدن بود که ناگهان پای اسبش به سوراخی فرو رفت و او با سر به زمین خورد. فرامرز بی‌درنگ کمند را از زمین باز کرد و به سوی برزو انداخت. کمند چرخید و هفت حلقه آن بر یال و کویال برزو بند شد. فرامرز افسار اسب را برگرداند و برزو را به دنبال خود کشید.

تورانیان چون پهلوان خود را دست بسته دیدند، سخت اندوهگین شدند. افراسیاب آشفته شد و سردارش «هومان ویسه» را با سواران زیادی به یاری برزو فرستاد. از این سو، سپاهیان ایران با دیدن رشادت فرامرز، او را در برابر دشمن تنها نگذاشتند و «بیژن» را به یاری‌اش فرستادند. بیژن در چشم‌برهم‌زدنی خود را به فرامرز رساند. کمند را از دست او گرفت و برزو را به دنبال خود کشید. با رسیدن سپاهیان

هومان ویسه، فرامرز شمشیر صد منی پدر بزرگش سام را بیرون کشید و بر سپاه دشمن یورش برد.

در کشاکش نبرد فرامرز و سپاهیان هومان، بیژن برزو را به سراپرده کیخسرو برد. در آن هنگام، رستم و دیگر پهلوانان در سراپرده شاه بودند. بزرگان سپاه از این‌که فرامرز توانسته بود چنان پهلوان کوه‌پیکری را دربند کند، شادمان شدند. از سوئی، کیخسرو با دیدن قد و قامت رشید و سینه ستبر برزو، ناخودآگاه بر این باور شد که او باید از نژاد ایرانیان باشد. به همین سبب پرسید: «ای جوان دلاور! بگو بدانم نژاد تو به که می‌رسد و پدرت کیست؟» برزو که دست‌بسته در برابر شاه ایستاده بود، به‌تندی پاسخ داد: «پدر ندارم.» شاه از سخن تلخ برزو برآشفته شد و فریاد زد: «بی‌درنگ این جوان گستاخ را ببرید و سر از تنش جدا کنید.»

رستم که با دیدن رفتار و کردار و بر و بالای برزو بی‌اختیار به یاد پسرش سهراب افتاده بود، گفت: «دست‌نگه‌دارید، شهریار! به گمان من، توران‌زمین جایی نیست که چنین پهلوانی از آن به بار آید. پس، باید بیشتر جستجو کنیم تا بدانیم که او از کدام نژاد ایرانیان است. از تو می‌خواهم این جوان را به من بسپاری تا او را به زابلستان ببرم و مدتی نزد خود نگه دارم. شاید بتوانم دریابم که کیست و از کجا سر برآورده است.» کیخسرو گفت: «او را به تو بخشیدم جهان‌پهلوان! هر چه می‌خواهی، همان کن.»

در این هنگام، رستم به این سو و آن سو چشم گرداند و فرامرز را که تازه به گروه آنها پیوسته بود، دید. پس، او را نزد خود خواست.

وقتی فرامرز در برابر پدر ایستاد، رستم گفت: «بی‌درنگ هزار سوار بردار و به سیستان برو. این جوان را هم با خود ببر و در ارگ شهر زندانی کن. به نگهبانان هم سفارش بسیار کن که با این جوان بدرفتاری نکنند. هر چه می‌خواهد برای او مهیا کنند و کنیزکی را هم که «گل‌اندام» نام دارد، به خدمتش بگذار. هوشیار باش که از زندان نگریزد، زیرا اگر چنین شود، در آن سرزمین کسی یافت نمی‌شود که از پس او برآید.»

فرامرز در برابر پدر سرخم کرد و از سراپرده شاه بیرون رفت و پس از ساعتی نیز به سوی سیستان به راه افتاد.

آگاهی یافتن مادر برزو از گرفتارشدن پسرش

از آن سو، با گرفتارشدن برزو، افراسیاب که دیگر تاب مقاومت در برابر سپاهیان ایران را نداشت، به لشکرانش دستور عقب‌نشینی داد و خود نیز به سوی کشورش گریخت. با رسیدن سپاهیان افراسیاب به توران‌زمین، مادر برزو به سراغ آنان رفت تا پسرش را ببیند و از دیدارش خشنود شود، ولی هنگامی که به لشکر رسید و برزو را در میان آنها ندید، نگران شد و از یکی از سربازان علت را پرسید. سپاهی آه سردی کشید و از گرفتارشدن برزو به دست تهمتن سخن گفت. وقتی مادر برزو حکایت را شنید، دلش به درد آمد و نالان شد. همچون کودکان گریست، با دست بر سر کوبید و رخسارش را به ناخن خراشید. او رنجور و پریشان به خانه خود رفت، ولی غم دوری پسر چنان بر دلش سنگینی می‌کرد که طاقت ماندن در توران‌زمین را نیاورد.

پس، تصمیم گرفت خود را به ایران زمین برساند و از حال پسرش آگاه شود. او با کاروانی همراه شد و پس از مدتی خود را به پایتخت ایران رساند. چند روزی که در پایتخت ماند و کمی با اوضاع شهر آشنا شد، قصد کرد تا خود را به بارگاه کیخسرو برساند و از سرنوشت پسرش آگاه شود. پس به راه افتاد و به سوی کاخ روانه شد. از قضا، زمانی به آنجا رسید که پهلوانان به کاخ می‌رفتند. در این هنگام، چشمش به پهلوانی کوه‌پیکر افتاد که یک دستش به گردن آویخته بود. زن که از دیدن پهلوان کوه‌پیکر شگفت‌زده شده بود، از کسی پرسید: «این دلاور کیست؟» مرد لبخندی زد و گفت: «در این شهر از کودک خردسال گرفته تا پیران دهر، همه رستم دستان را می‌شناسند. چگونه است که تو او را نمی‌شناسی؟» زن گفت: «سبب آن است که من در این شهر غریبم.» مرد می‌خواست راه بیفتد که زن پرسید: «راستی! چرا جهان‌پهلوان شما دستش را به گردن آویخته است؟» مرد پاسخ داد: «او در جنگ با یکی از پهلوانان سپاه افراسیاب به نام برزو آسیب دیده است.»

زن هنگامی که دانست پسرش چنان زورمند شده که توانسته است با جهان‌پهلوان برابری کند و به او آسیب برساند، به خود بالید، ولی بی‌آنکه شادی خود را آشکار کند، پرسید: «راستی! بر سر آن جوان چه آمده است و اکنون در کجاست؟» مرد پاسخ داد: «تهمت‌ن او را به همراه پسرش به سیستان فرستاد تا هنگامی که خود به آنجا رسید، با او به گفتگو بنشیند و بداند که کیست. آنگاه اگر گناهی نداشت، او را ببخشد و اگر از دشمنان بود، درباره‌اش به گونه‌ای دیگر داوری کند.»

مادر برزو با شنیدن این سخن دلش لرزید. او که جان فرزندش را در خطر می‌دید، درنگ در آن شهر را روا ندید. بنابراین، تصمیم گرفت هر چه زودتر خود را به سیستان برساند تا شاید بتواند برای رهایی پسرش چاره‌ای بیندیشد. زن به راه افتاد و مانند بار گذشته با کاروانی راه سیستان را در پیش گرفت. او پس از پشت‌سرگذاشتن دره‌ها و تپه‌ها و دشت‌های بسیار، به سیستان رسید و چند روزی در آن شهر ماندگار شد. او هر روز در شهر می‌گشت و درباره زرگرهای آنجا چیزهایی از مردم می‌پرسید. بالاخره فهمید که در آن شهر زرگر نیک‌نامی به نام «بهرام» سرگرم کار است. پس، روزی از روزها نزد بهرام زرگر رفت و قطعه‌ای جواهر ارزشمند را که در اختیار داشت، به بهرام نشان داد و از او خواست که آن را بخرد. جواهر فروش، از دیدن آن جواهر کمیاب مدتی خیره ماند، سرانجام پرسید: «ای زن! باز هم از این‌گونه جواهر داری یا خیر؟ زن گفت: «آری!» بهرام با شنیدن این سخن با خود گفت: «بی‌گمان این زن از خانواده آبرومند و ثروتمندی است. پس خوب است با او از در آشنایی درآیم تا بدانم کیست؟» مرد گفت: «ای مادر! بی‌گمان تو در این شهر غریبی. این‌گونه نیست؟» زن پاسخ داد: «بله.» بهرام گفت: «می‌توانم بدانم که از کجا آمده‌ای و در این شهر چه می‌کنی؟»

زن که گویی در انتظار چنین پرسشی بود، داستان خود را برای مرد زرگر بازگفت. بهرام با شنیدن سخنان زن، دلش به حال او به رحم آمد و گفت: «ای زن! تو مانند مادر من هستی، اکنون که کسی را در این

شهر نداری، می‌توانی به سرای من بیایی و چندی در کنار زن و فرزندان من زندگی کنی.»

سپس نشانی خانه خود را که در ارگ شهر بود، به مادر برزو داد. زن با شنیدن این سخن فروغ امیدی به قلبش تابید، زیرا در پایتخت کیخسرو از زبان مرد رهگذر شنیده بود که پسرش در ارگ سیستان زندانی است. او بی‌درنگ پرسید: «ای مرد! تو را به یزدان پاک سوگند، بگو بدانم که آیا از سرنوشت فرزند من برزو آگاهی یا نه؟»

جواهرفروش اندیشه‌ای کرد و گفت: «از قضا خدمتگزار او که گل‌اندام نام دارد، از یاران و دوستان همسر من است و گهگاه به سرای ما می‌آید. من تو را با آن زن آشنا می‌کنم تا سرنوشت فرزندت را از او جويا شوی.»

مادر برزو که از شنیدن نام پسرش بی‌تاب شده بود، با شادمانی پیشنهاد زرگر را پذیرفت و همراه او به سوی ارگ به راه افتاد.

در خانه جواهرفروش، مادر برزو در گوشه‌ای نشست و با رخساری پراندوه، در اندیشه فرو رفت. زن بهرام با دیدن حال زار زن، از شوهرش پرسید: «چرا او این‌گونه است؟» مرد، داستان زن درمانده را باز گفت. زن پس از شنیدن سخنان شوهر، سری تکان داد و گفت: «این زن با این آشفتگی و بی‌تابی هم روزگار را بر ما سیاه می‌کند و هم برخودش. نخست باید کاری کنیم تا او با اندوه و درد بیگانه شود، سپس برای دردش چاره‌ای بیندیشیم.» مرد گفت: «چگونه؟» زن پاسخ داد: «با کمک گل‌اندام. همان‌گونه که می‌دانی، او در نواختن چنگ بسیار تواناست. پس، وقتی به اینجا آمد، باید از او بخواهم نخست ساعتی

چنگ بنوازد و سبب آرامش خاطر این زن شود، سپس درباره پسرش سخن به میان آورد.»

بهرام سخن زن را پذیرفت و کسی را دنبال گل اندام فرستاد. هنوز ساعتی نگذشته بود که گل اندام با چنگش از راه رسید. او با دیدن زن غریبه از بهرام پرسید: «این زن کیست و در اینجا چه می‌کند؟» بهرام آنچه از زن می‌دانست به گل اندام گفت و سپس راهی محل کار خود شد.

آگاهی یافتن برزو از آمدن مادرش

گل اندام چون خانه را خالی از غیر دید، دست به چنگ برد و برای آن زن آهنگی زیبا نواخت. او می‌نواخت، درحالی که مادر برزو به جای شادمانی پیوسته اشک می‌ریخت. گل اندام وقتی چنین دید، ساز را به کناری گذاشت و گفت: «مادر! تو را به آفریدگار بزرگ این همه بی‌قراری نکن! فرزند تو تندرست است و من نیز کمر به خدمتش بسته‌ام. اکنون هم در خواب بود که من به اینجا آمدم. اگر او برخیزد و مرا در خدمت خود نبیند، اندوهگین می‌شود. پس باید هر چه زودتر بروم تا سبب رنجش پسرت نشوم.» مادر برزو لحظاتی همچون افسون شده‌ها به گل اندام خیره ماند. سپس، انگشتی خود را از انگشت بیرون آورد و به گل اندام داد و گفت: «دخترم! بر این مادر دردکشیده منت بگذار و چون به برزو رسیدی، این انگشت را به او بده و بگو که مادرت به دیدارت آمده است.» گل اندام انگشت را گرفت و نزد برزو رفت. زمانی رسید که برزو بیدار شده بود و خشمگین در جای خود

نشسته بود. او با دیدن گل‌اندام به ابرو گره انداخت و گفت: «راست بگو بدانم تاکنون کجا بودی، و گرنه وقتی تهمتن آمد، نزد او از تو شکوه می‌کنم و آنگاه کار بر تو زار می‌شود.»

گل‌اندام از ترس، لحظاتی از سخن‌گفتن بازماند، ولی چندی نگذشت که زبان گشود و داستان رفتنش به خانه بهرام جواهرفروش و دیدن مادر برزو را برای او بازگفت. برزو که گمان می‌کرد کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و گل‌اندام قصد فریب او را دارد، سری جنباند و گفت: «از کجا بدانم که دروغ نمی‌گویی؟» گل‌اندام دستی در هوا تکان داد و گفت: «چرا باید دروغ بگویم؟ به آفریدگار جهان سوگند، من مادر تو را دیدم. اگر باور نداری، از بهرام جواهرفروش بپرس.» برزو گفت: «اگر راست می‌گویی، نشانی‌هایی از مادرم بده تا سخت را باور کنم.» گل‌اندام گفت: «او زنی بلندبالا با چند خال بر صورت است که پیوسته گریه و ناله می‌کرد.»

برزو خندید و به کنایه گفت: «گریه و ناله سردادن یک زن که نشانی‌دادن از او نیست. یک نشانی آشکار بده تا من بتوانم او را بشناسم.» گل‌اندام وقتی دید که برزو سخنش را باور نمی‌کند، سخت اندوهگین شد و به فکر فرو رفت، اما ناگاه به یاد انگشتی افتاد. پس آن را از گوشه پیراهنش باز کرد و به برزو نشان داد. برزو با دیدن انگشت مادر، آن را شناخت و حالش دگرگون شد. دست بر پیشانی گذاشت و سخت در اندیشه فرو رفت. آنگاه چون پرنده‌ای اسیر، خود را در گوشه‌ای جمع کرد و دیگر سخنی بر زبان نیاورد. گل‌اندام وقتی چنین دید، گفت: «ای شیردل! درست است که من خدمتکار تو هستم،

ولی می‌خواهم مرا همچون خواهرت بدانی و اگر رازی در دل داری، با من در میان بگذاری. پیمان می‌بندم که اگر کمکی از دستم برآید، کوتاهی نکنم.»

برزو سر بلند کرد و لحظاتی به گل‌اندام خیره شد. گل‌اندام سری جنباند و گفت: «بگو پهلوان! به من اعتماد کن و سخن بگو.» برزو پوزخندی زد و گفت: «از کجا بدانم که تو راز مرا فاش نمی‌کنی و سبب بدتر شدن روزگارم نمی‌شوی؟» گل‌اندام گفت: «سوگند یاد می‌کنم که چنین نکنم.» برزو وقتی گل‌اندام را با خود همراه دید، گفت: «سوگند یاد کن که آنچه از من می‌شنوی با کسی در میان نگذاری.»

وقتی گل‌اندام سوگند یاد کرد، برزو گفت: «آری! او که دیدی، مادر من است و برای رهایی‌ام آمده است. پس، بی‌درنگ نزد مادرم برو و پیام مرا به او برسان. به مادرم درود بفرست و بگو که یک سوهان، سه اسب زین شده و یک دست لباس نبرد برایم فراهم کند. وقتی چنین کرد، سوهان را از او بگیر و به مادرم بگو که چون پاسی از شب گذشت، با ساز و برگ نبرد و اسب‌ها در پای برج زندان چشم به راه ما باشد.» سپس اندیشه‌ای کرد و افزود: «ای گل‌اندام! بدان که این کار تو بی‌پاداش نمی‌ماند، زیرا من پس از آزاد شدن از این زندان، به پاس فداکاری، تو را به همسری خود برمی‌گزینم و بهترین زندگی را برایت فراهم می‌کنم.» گل‌اندام سر به زیر انداخت و گفت: «ای برزو! بدان که من برای پاداش این کار را نمی‌کنم. آنچه مرا واداشت تا در راه آزادی تو بکوشم، اشک و آه مادرت بود.» برزو گفت: «از تو سپاسگزارم، ای دختر بزرگوار!»

گل اندام از جا برخاست و نزد مادر برزو رفت. پیغام پسر را رساند و سوهان را از او گرفت و دوباره به زندان بازگشت. گل اندام چون به نزد برزو رسید، زنجیر دست و پای او را با سوهان برید. وقتی برزو بندی در دست و پای خود ندید، نفس راحتی کشید و شکرخدا را به جا آورد. سپس، همراه گل اندام از زندان پا به بیرون گذاشت و به بام برج رفت. شب بود و سکوت و تاریکی بر سر شهر خیمه زده بود. برزو کمند خود را به کنگره برج انداخت و حلقه آن را فشرد. نخست گل اندام را با کمند پائین فرستاد و سپس خود با کمند پائین آمد و پا بر زمین گذاشت. بیرون زندان در پای برج، مادر برزو با سه اسب تازه نفس ایستاده بود. آنان بی‌درنگ بر اسب‌ها نشستند و راه توران‌زمین در پیش گرفتند.

آن شب گذشت. بامداد، فرامرز همچون هر روز برای سرکشی به برزو به سوی زندان روانه شد. وقتی به نزدیک زندان رسید، زندانبان، را دید که پریشان و هراسان به سوی او می‌آید. فرامرز بی‌درنگ پرسید: «چه شده است؟ چرا آشفته‌ای، مرد؟» زندانبان که رنگ به رخسار نداشت، گفت: «خبر بدی دارم پهلوان! برزو از زندان گریخته است.»

شنیدن این خبر، آهی سرد بر لبان فرامرز نشاناند. از شدت خشم دست بر دست کوبید و لب به دندان گزید. او بی‌آنکه به زندانبان سخنی بگوید، بازگشت و با هزار سوار در پی برزو روان شد.

از آن سو، برزو همراه مادرش و گل اندام سه شبانه‌روز اسب تاخت. آنها در این مدت، دشت‌ها و تپه‌های زیادی را پشت سر گذاشتند تا روز چهارم به دامنه‌ای رسیدند. سوارها سخت خسته بودند و قصد

داشتند ساعتی بیاسایند. برزو برای اینکه آگاهی یابد کسی در پیرامون آنان هست یا نه، اسبش را به بالای تپه راند و به هر سو چشم دوخت، اما ناگهان سپاهی بزرگ دید که از رو به رو سوی او می‌آمد. سپاه که نزدیک شد، برزو بر خود لرزید، زیرا فرمانده آن سپاه، کسی جز جهان‌پهلوان، رستم دستان نبود. برزو بی‌درنگ نزد مادرش و گل‌اندام بازگشت و با اندوه گفت: «گویی زمانه با ما سر ناسازگاری دارد. از دست فرامرز رها شدیم، اکنون نزدیک است که به چنگ رستم گرفتار شویم.» مادر برزو با نگرانی گفت: «اکنون چه باید کرد؟» برزو گفت: «همراه من به بالای تپه بیاوید و هراسی به دل راه ندهید تا بینم آفریدگار چه می‌خواهد.»

گرفتار شدن گرگین به دست برزو

سه سوار به بالای تپه رفتند. حرکت سوارها بر تپه، از چشمان تیزبین تهمتن پنهان نمود. پس، به یکی از سرداران سپاه به نام گرگین گفت: «زود اسب بتاز و از این سوارها برای من خبری بیاور. می‌خواهم بدانم دوست هستند یا دشمن!»

گرگین دست بر دیده نهاد. سوار بر اسب شد و به طرف پشته تاخت. به تپه که رسید، جوانی رشید و پهلوان را در برابر خود دید و از آمدن به آنجا پشیمان شد. خواست به‌تندی بازگردد که برزو او را شناخت و به کنایه پرسید: «کجا می‌روی، ای مرد؟» گرگین گفت: «من با توکاری ندارم. به سوی سپاهم بازمی‌گردم.» برزو پوزخندی زد و گفت: «به اینجا آمده‌ای و مرا شناخته‌ای، اکنون می‌خواهی به آسانی از

چنگم بگریزی؟» سپس کمان به زه کرد و تیری به سوی گرگین انداخت. تیر بر سینه اسب گرگین نشست. در پی آن، اسب و سوار در خاک غلتیدند. برزو بی‌درنگ خود را بالای سر گرگین رساند و دست به خنجر برد تا سرش را از تن جدا کند، ولی مادرش فریاد برآورد و او را از این کار برحذر داشت. برزو که چنین دید، خنجر در نیام کرد. دست گرگین را بست و او را بالای تپه برد.

از آن سو، هنگامی که رستم، گرگین را اسیر دید، زواره، را به دنبال او فرستاد. وقتی زواره به بالای تپه رسید و برزو را در برابر خود دید، رنگ از رخسارش پرید. او که گویی انتظار دیدن هر کسی جز برزو را داشت، با شگفتی پرسید: «ای دلاور! تو باید اکنون در زنجیر باشی. بگو بدانم از دست فرامرز چگونه رها شدی؟» برزو لبخندی زد و گفت: «آفریدگار یگانه مرا رها کرد.» زواره دیگر چیزی نگفت. افسار را پیچاند و مانند باد به سوی تهمتن بازگشت تا خبر گریختن برزو را به آگاهی او برساند.

با شنیدن این خبر، آه از نهاد تهمتن برآمد و با خود گفت: «نمی‌دانم بر سر پسر فرامرز چه آمده است. نکند گزندی به او رسیده باشد؟ نمی‌دانم کار ما با این پهلوان نیرومند به کجا می‌کشد؟» تهمتن غرق در این اندیشه‌ها بود که برزو از تپه پائین آمد. رستم وقتی چنین دید، رخسار را به پیش تاخت و در برابر برزو ایستاد.

جنگ رستم با برزو

دو پهلوان مدتی به یکدیگر دیده دوختند. سرانجام جهان‌پهلوان از برزو پرسید: «بگو بدانم چگونه از زندان رها شدی؟» برزو گفت: «آفریدگار مرا آزاد کرد.» در این وقت، چشم تهمن به گل‌اندام افتاد و گفت: «ای نابکار! می‌دانم که تو برزو را آزاد کردی.» گل‌اندام گفت: «من بی‌گناهم، پهلوان بزرگ! همه کارها را مادر برزو انجام داد.» برزو رو به رستم گفت: «از اینها بگذر! هر چه بود، شد و اکنون من در برابرت ایستاده‌ام و می‌خواهم با تو نبرد کنم.»

پس از این سخنان، دو پهلوان نبرد را آغاز کردند. جنگی سخت میان رستم و برزو درگرفت. آن دو با هر سلاحی که در دست داشتند، به همدیگر یورش بردند، ولی هیچ‌یک کاری از پیش نبرد. جنگ ادامه یافت تا شب فرا رسید. در این هنگام تهمن گفت: «شب، هنگام نبرد نیست. بهتر آن است که شب را بیاساییم و فردا نبرد را از سر بگیریم.» برزو گفت: «ولی من چادر و جایگاهی ندارم که در آن آرام بگیرم.» رستم گفت: «نگران نباش! من برایت چادر و خوراکی می‌فرستم. تا در این دشت بی‌انتها رنجی به تو نرسد.»

رستم پس از بازگشت به سراپرده خود، برای برزو چادر و خوراکی فرستاد. در این هنگام فرامرز با سوارانش از راه رسیدند. فرامرز با دیدن پدر از اسب فرود آمد و بر دست او بوسه زد. تهمن به فرامرز نگاه کرد و پرسید: «برزو را چه کردی؟» فرامرز پاسخ داد: «برزو به دستگیری گل‌اندام و مادرش از زندان گریخت. اکنون در پی او هستم.» رستم خندید و گفت: «اگر هم او را بیابی، کاری از پیش نمی‌بری، زیرا

بسیار نیرومند است. البته، او اکنون در چنگ ماست.» سپس داستان یافتن برزو و نبرد با او را برای پسرش بازگفت. در همین هنگام، رویین، پسر پیران ویسه با سپاهش به جایگاه برزو رسید. رویین با دیدن برزو او را در آغوش گرفت و از چگونگی آزادشدنش پرسید. برزو آنچه را بر او گذشته بود، به رویین بازگفت و سپس از او پرسید: «شما برای چه به اینجا آمده‌اید؟» رویین پاسخ داد: «ما برای جنگ با ایرانیان آمده‌ایم. چه نیکو شد که تو را در اینجا دیدیم.» برزو گفت: «پس، فردا روز نبرد با ایرانیان است.» رویین گفت: «آری! فردا روز درهم‌شکستن سپاهیان ایران است.»

آن شب گذشت. با سرزدن گل خورشید در باغ آسمان، دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف‌آرایی کردند. از سپاه تورانیان، برزو آماده نبرد شد. او پیش از رفتن به میدان، به مادرش گفت: «ای مادر! این جهان جای ماندن نیست. روزی برای آمدن است و روزی دیگر برای رفتن. پس اگر من به دست رستم کشته شدم، تو بازگرد و به سرای خود برو. گریه و زاری هم نکن.» مادر برزو با اندوه پیشانی پسر را بوسید و او را روانه میدان کرد. با رسیدن برزو به میدان رزم و مبارزطلبی‌اش، رستم نیز آماده نبرد شد. تهمتن هنگام رفتن به میدان، به فرامرز گفت: «پسر! من اکنون به میدان می‌روم تا نام ایران و ایرانی را پاس بدارم. سفارش می‌کنم که اگر من به دست این جوان کشته شدم، تو با او درگیر نشو که توان برابری با چنین پهلوانی را نداری. برگرد و به دنبال کار خود برو.» فرامرز دست پدر را بوسید و گفت: «هرگز چنین مباد، جهان پهلوان!»

رستم وقتی وصیت خود را به پایان برد. رخس را به میدان تاخت و در برابر برزو ایستاد. دو پهلوان، لحظاتی چشم در چشم هم دوختند. آنگاه دست به کمان بردند و همدیگر را تیرباران کردند. وقتی باران تیر کارگر نیفتاد، دست به گرز بردند و با آن چندان بر سپر هم کوبیدند که دسته‌های گرز خم شد. پس از گرز نوبت به کمند رسید. دو پهلوان، کمندها را به سوی یال و کوپال یکدیگر انداختند و آنقدر کشیدند که کمندها پاره پاره شدند. چون همه راه‌ها آزموده شد، دو سوار دست به کمر بند یکدیگر بردند، ولی هر چه کوشیدند، هیچ‌یک نتوانست دیگری را از روی زین بلند کند. رستم که پس از سهراب، با پهلوان زورمندی چون او روبه‌رو نشده بود، شگفت‌زده از برزو پرسید: «ای دل‌اور! تو را به یزدان پاک، بگو تا بدانم که نام پدرت چیست و نژادت به که می‌رسد؟» برزو برآشفته و گفت: «میدان نبرد جای جنگ است، نه این سخنان. تو را با نام من چه کار؟»

رستم از پاسخ سرد برزو رنجیده شد و دیگر سخنی نگفت. آنگاه دو پهلوان از اسب‌ها به زیر آمدند و با هم کشتی گرفتند. هر دو به فنون پهلوانی به زورآزمایی با یکدیگر پرداختند، ولی هیچ‌یک کاری از پیش نبرد. کشتی آن قدر ادامه پیدا کرد که شب نزدیک شد. رستم و برزو، هر دو خسته شده بودند و عرق مانند جویبار از سر و رویشان روان بود. رستم که عمری را پشت سر گذاشته بود، بیش از برزو طعم خستگی را چشید. او که از خستگی به جان آمده بود، سر به سوی

آسمان بلند کرد و گفت: «ای یزدان پاک! همچون همیشه دست نیاز به سوی تو دراز می‌کنم. مرا در دست این جوان گرفتار نکن، زیرا اگر من به دست او کشته شوم، ایران و ایرانی خوار می‌شود.»

گرفتارشدن برزو به دست رستم

چون راز و نیاز رستم با آفریدگار به پایان رسید، به سوی برزو یورش برد. از آنجا که مهر بی‌پایان الهی همیشه شامل حال رستم بود، زورش بر جوان فزونی پیدا کرد. پس سر بر کتف برزو گذاشت، او را به پس راند، سپس به پیش کشید و به زانو انداخت. ناگاه با فریاد، نام خدا را بر زبان آورد و برزو را همچون پرکاهی بر سر دست بلند کرد و بر زمین کوبید. آنگاه بر سینه‌اش نشست و دست به خنجر برد تا سرش را از تنش جدا کند. در این هنگام، مادر برزو از میان سپاه توران نعره برآورد: «ای رستم! سهراب را کشتی، اکنون می‌خواهی برزو را هم بکشی؟ بدان و آگاه باش که او پسر سهراب و نوه تو است.»

تهمتن با شنیدن این سخن، دستش لرزید. پس، خنجر را رها کرد، از سینه برزو برخاست و گریه سر داد. مادر برزو پیشتر آمد و در کنار برزو و رستم ایستاد. برزو که از مادر سخت رنجیده شده بود، با اندوه گفت: «ای مادر! تو که از این داستان آگاهی داشتی، چرا در این همه مدت نگفتی و مرا با پدر بزرگم به نبرد واداشتی؟» مادر برزو گفت: «ای فرزندا! هنوز اندوه مرگ سهراب در دلم بود و می‌خواستم کین پدرت، سهراب را از او بگیری.»

رستم با شنیدن نام سهراب، دلش پر درد شد. دمی خاموش ماند، سپس، آهی کشید و چهره برزو را بوسید. دست او را گرفت و گفت: «سپاس آفریدگار را که همه چیز به نیکی به پایان رسید.»

رستم، برزو و مادرش را به سراپرده خود برد. پهلوانان به رستم به سبب یافتن نوه‌اش شادباش گفتند و ایرانیان شادی بسیار کردند. برزو از رستم خواست که به سپاه توران و سپهسالار آن رویین نتازد. جهان‌پهلوان خواهش برزو را پذیرفت و سپاه توران را رها کرد تا به کشور خود بازگردد و خود نیز همراه برزو و سپاه به سیستان رفت و سال‌ها درکنار نوه‌اش به‌خوبی و خوشی روزگار گذراند.